

## مقدمه

نام‌گذاری دانشگاه صنعتی آریامهر به نام شهید مجید شریف واقفی در آبان‌ماه ۱۳۵۸ و پس از پیروزی انقلاب اسلامی طی یک همه‌پرسی انجام گردید. از آن پس اسم این شهید بر پیشانی دانشگاهی نقش بست که مهم‌ترین مرکز تحصیلات تکمیلی در رشته فنی و مهندسی در کشور محسوب می‌شود. با گذشت زمان جهت آشنایی نسل جدید و اعضای خانواده بزرگ شریف بر آن شدیم که زندگی‌نامه‌ی این شهید را منتشر نماییم.

فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی این شهید و مجاهدت او و نهایتاً ترور درون‌گروهی او در سازمانی اتفاق افتاد که بزرگترین سازمان چریکی علیه نظام شاهنشاهی و امپریالیسم آمریکا در قبل از انقلاب محسوب می‌گردید. این سازمان که در ابتدا با انگیزه‌های مذهبی تأسیس گردید، به دلیل جایگزینی یافته‌های شخصی در مباحث دینی و التقاط با دیدگاه‌های ماتریالیستی در تفکرات الهی و افتادن در ورطه‌ی عمل‌زدگی به تدریج دچار انحرافی شد که تصفیه‌ی خونین و ترور و قتل چندین نفر از اعضای مؤثر و مذهبی سازمان و تغییر ایدئولوژیک سازمان به مارکسیستی در سال ۱۳۴۵ از نتایج آن بود.

گرچه برخی سردمداران سازمان در زندان این حرکت را اپورتونیستی (فرصت طلبی) چپ دانستند و آن را تأیید نمودند ولی رخنه‌ی دیدگاه‌های انحرافی در تفکرات ایشان و اتخاذ استراتژی «هدف وسیله را توجیه می‌کند» و سیاست‌زدگی افراطی موجب شد مواضع و اقدامات عجیبی از سوی سازمان در جریان انقلاب و پس از پیروزی انقلاب تاکنون پدیدار گردد.

هنگامی که این سازمان از ایفای نقش رهبری در انقلاب و کسب قدرت در اداره‌ی حکومت مردمی پس از پیروزی انقلاب مأیوس گردید و به دنبال

اعلام عدم کفایت رئیس جمهور وقت (بنی‌صدر) توسط مجلس، پس از ایجاد یک‌سری اغتشاش در سی خرداد ۱۳۶۰، اعلام جنگ مسلحانه علیه نظام نمود. ترور و قتل صدها نفر از مردم و مسئولین مردمی توسط اسلحه‌ها و مهماتی که در جریان ۲۲ بهمن از پادگان‌ها توسط ایشان غارت شده بود، دستاورد این حرکت بود. اصرار بر دشمنی و کسب قدرت موجب شد سازمانی که هدف اصلی خود را مبارزه با امپریالیسم آمریکا گذاشته بود، در خدمت سرویس‌های اطلاعاتی و نظامی آمریکا و غرب درآمد و در جریان هشت سال جنگ بی‌رحمانه‌ی صدام و حامیانش علیه ملت مظلوم ایران، نقش ستون پنجم را ایفا نموده و در پایان جنگ (عملیات مرصاد) هوس فتح ایران در سایه ارتش صدام را در سر بپرورد.

ذکر خاطرات و زندگی شهید شریف واقفی از طرفی، یادآوری مجاهدت و پایمردی انسان‌هایی است که در راه اعتقاد خود خالصانه جان می‌بازند و در طرف دیگر افراد و جریاناتی است که به دلیل دوری از حق و انحراف به هر خیانت و ذلتی دست می‌زنند. از سوی شهید شریف واقفی در پاسخ به شبهات مطرح شده توسط سران مارکسیست سازمان، جزواتی تهیه می‌گردد. کتاب «وقتی که مارکسیستها تاریخ می‌نویسند» به نقد و بررسی کتاب «تاریخ نوین ایران» نوشته پروفیسور ایوانف از دانشگاه مسکو که توسط حزب توده چاپ گردید، می‌پردازد. او در این کتاب به تحلیل انقلاب جنگل به رهبری میرزا کوچک خان پرداخته و خیانت‌های عناصر چپ مارکسیست وابسته به شوروی و سیاست‌های سردمداران کمونیست روسیه در به خاموش کشاندن آن نهضت و معاملات و توافقات پشت صحنه آنها در جریانات صد سال اخیر چون ماجرای فرقه دموکرات در آذربایجان و نقش حزب توده در ملی شدن صنعت نفت می‌پردازد.

## زندگی نامه شهید مهندس سید مجید شریف واقفی

شهید سید مجید شریف واقفی از دودمان سید حسن حسینی ملقب به تاج‌الدین و مشهور به سید واقف از عرفای سده نهم هجری می‌باشد که با ۱۶ واسطه به سید واقف و با ۳۵ واسطه به فرزند کوچک حضرت امام سجاد (ع) به نام علی اصغر، نسب می‌رساند.

آرامگاه سید واقف که در کوی افوشته شهر نطنز<sup>۱</sup> بر فراز تپه‌ای قرار دارد، زیارتگاه اهل دل و مردم آن خطه می‌باشد.

سید واقف از پیشگامان مروجین مذهب تشیع در سده نهم هجری در نطنز بوده است و در سال ۸۵۷ ه.ق. بخش عمده دارایی خود را وقف نموده تا درآمد آن در امور خیریه، تعلیم و تربیت دانش‌پژوهان و ترویج مذهب تشیع و نگهداری از بینوایان و درماندگان صرف

---

۱- در شهرستان نطنز ۳۲ زیارتگاه وجود دارد که مشهورترین آن‌ها امامزاده آقا علی عباس و محمد فرزندان امام موسی کاظم (ع) و امامزاده سلطان حسین فرزند امام دهم (ع) و عموی امام عصر (عج) می‌باشند. بدین علت از گذشته‌های دور نطنز به خاک اولیاءالله مشهور بوده است و گفته شده مرحوم علامه مجلسی به هنگام عبور از نطنز با پای برهنه طی مسیر می‌کرده است. حضرت علی بن موسی الرضا (ع) در سفر مدینه به مرو از نطنز عبور نموده و در مکانی به نام قدمگاه علی، نماز به جای آورده‌اند.

مرحوم شیخ‌الفقها حضرت آیت‌الله‌العظمی اراکی نیز از احفاد سید واقف بوده و مادر بزرگوار ایشان از سادات واقفی نطنز بوده و در گفتارهای خود به این انتساب افتخار نموده است.

شود. اصل وقف‌نامه از اسناد معتبر زمان و نمونه کاملی از خط نستعلیق در سده نهم هـ.ق. است.

در اواخر مهرماه سال ۱۳۲۷ شمسی خداوند چهارمین فرزند را به سید حبیب اله شریف واقفی<sup>۱</sup> که ساکن تهران بود عطا فرمود که به پیشنهاد مادرش<sup>۲</sup> با توجه به خوابی که پیش از تولد او دیده بود<sup>۳</sup> نامش را مجید<sup>۴</sup> نهادند. در دوازدهمین روز تولد مجید، پدرش سید

۱- فرزند میرزا جعفر شریف واقفی، از سادات واقفی مقیم شهرستان نطنز

۲- علویه بانو بتول اشرف واقفی

۳- چندی پیش از تولد مجید مادرش شبی در خواب دید که به مجلس سوگواری حضرت امام حسین (ع) وارد شده در حالی که نوزاد پسری را در بغل دارد. سیدی بزرگوار با لباس روحانیت بر فراز منبر قرار داشت. او در گوشه‌ای نشست و نوزاد را در دامان خود گذارد. در آن وقت آن سید از فراز منبر مادر مجید را مورد خطاب قرار داد و گفت مجید را نزد من بیاور. او بلافاصله کودک را خدمت ایشان می‌برد. آن سید کودک را روی دست‌ها قرار می‌دهد و سه مرتبه می‌فرماید مجید خوب می‌شود. سپس او را به مادر برمی‌گرداند. در آن لحظه مادر متوجه می‌شود که گلوی آن سید را خط سرخی پوشش داده. در می‌یابد که آن بزرگوار حضرت سیدالشهدا می‌باشند. به سرعت به سوی ایشان می‌رود ولی از خواب بیدار می‌شود. بدین علت پس از تولد نوزاد، نامش را مجید می‌گذارند.

۴- شرح احوال مجید شریف واقفی برگرفته از کتاب میراث فرهنگی نطنز، ناموران و سخنوران اثر آقای اعظم واقفی می‌باشد که در نگارش آن از اطلاعات خانواده او و از منابع زیر استفاده شده است:

- روزنامه اطلاعات شماره ۱۵۸۴۵ تاریخ شنبه ۱۳۵۸/۲/۱۵، مقاله مجید شریف واقفی چگونه شهید شد، صفحه ۴ و ۹

- روزنامه آیندگان، شماره ۲۳۵۰، تاریخ دوشنبه ۱۳۵۸/۲/۱۷، سال دوازدهم، صفحه ۵، مقاله یاد شهیدان

حبیب‌اله که استاد زری‌بافی بود از هنرستان هنرهای زیبای تهران به هنرستان هنرهای زیبای اصفهان منتقل شد و با خانواده راهی آن شهر گردید. مجید دوران خردسالی را در دامان پرمهر مادری علویه، باتقوا و متدین و در سایه پدری دلسوز و مهربان و پایبند به آداب و اصول اسلامی سپری نمود. با توجه به آثار نبوغی که از خردسالی در او مشاهده می‌شد مانند خواهر و برادران خود خواندن، نوشتن و قرائت قرآن را پیش از رفتن به دبستان در نزد پدر فرا گرفت.

### تحصیلات مجید

در ورود به دبستان با توجه به امتحاناتی که از او گرفتند، شایستگی او در ارتقاء به کلاس‌های بالاتر مورد تأیید قرار گرفت ولی کمی سن او مانع این کار بود لذا در هفت سالگی در کلاس دوم دبستان به تحصیل پرداخت.

- 
- روزنامه پیام خلق، سال اول، شماره ۹، تاریخ یکشنبه ۱۳۵۸/۲/۱۹، صفحه ۱ و ۲، مقاله مشعلی فرا راه انقلاب خلق ایران (خون مجید)
  - روزنامه مجاهد، سال اول، شماره ۵۷، تاریخ ۵۹/۲/۱۶، صفحه ۱ و ۲، مقاله ۱۶ اردیبهشت سالروز شهادت مجاهد شهید مجید شریف واقفی را گرامی بداریم.
  - روزنامه جمهوری اسلامی ایران، ویژه‌نامه سالگرد شهادت مجاهد شهید مجید شریف واقفی، سال ۱۳۵۹، صفحه ۱ تا ۸ با عنوان «من مرگ را به ننگ مارکسیست شدن ترجیح می‌دهم».
  - ویژه‌نامه ۷۶ دانشگاه صنعتی شریف، سال سوم، مهرماه، صفحه ۳. مقاله شریف که بود؟
  - مجله عروه‌الوثقی، سال اول شماره‌های ۲۳، تاریخ سه‌شنبه ۵۹/۲/۱۶ و ۲۴ تاریخ شنبه ۵۹/۲/۲۰ مقاله «خون شریف ابطال‌گر التقاط و التقاطیگری»

[ شهید شریف واقفی ]

تحصیلات ابتدایی را در دبستان پرورش و متوسطه را در دبیرستان صائب اصفهان با معدل ۱۹/۹۷ در رشته ریاضی به پایان برد.

مجید در دوران تحصیل از شاگردان ممتاز بود به گونه‌ای که مرتب مورد تشویق اولیای دبستان و سپس دبیرستان قرار می‌گرفت و به اخذ جوایزی چون قرآن مجید و کتاب شب‌های پیشاور و امثال اینها نایل شد. او از هوش و ذکاوت خود در پیش‌برد اهداف اسلامی استفاده می‌کرد. در دبیرستان صائب به عنوان مسؤل کتابخانه و منشی انجمن اسلامی دبیرستان که خود در تشکیل آن کوشیده بود، فعالیت می‌کرد.

مجید از همان خردسالی دریافت که بزرگ‌ترین علت عقب‌ماندگی و بدبختی مسلمانان پراکندگی و عدم انسجام آن‌ها می‌باشد که این پدیده از هدایای شوم استعمارگران و در راستای تحقق نظریه «تفرقه بینداز و حکومت کن» آنان می‌باشد و تنها راه رهایی را در اعتصام به حبل‌الله می‌دانست لذا در تجمع و تشکل و سازمان‌دهی دانش‌آموزان و حتی دبیران نقش به‌سزایی داشت و توانست، خواست خود را از طریق تجمع آن‌ها در اعیاد، سوگواری‌های مذهبی، بازدید از بیمارستان‌ها و یتیم‌خانه‌ها، عملی نماید و از این رهگذر از نابسامانی‌ها و دردهای اجتماع آشنایی بیشتری حاصل نماید.

در پرتو این آگاهی‌ها به افشای برنامه‌های استعماری رژیم دست نشانده پهلوی از یک‌سو و اشاعه هر چه بیشتر دین مبین اسلام در بین دانش‌آموزان از سوی دیگر پرداخت.

دکتر صلواتی<sup>۱</sup> از مجید چنین یاد می‌کند:

---

۱- فرماندار اصفهان در اوایل انقلاب اسلامی و سپس نماینده مردم اصفهان در مجلس شورای اسلامی

«... ما سعی داشتیم افراد مومن و با تقوایی تربیت کنیم و بهترین روش ما این بود که از سنین کودکی این کار را آغاز کنیم از جمله با مرحوم شهید مجید واقفی که در دبیرستان تحصیل می‌کرد آشنا شدیم و از او دعوت کردیم که در مجامع و مجالس ما شرکت کند و یک جلسه پنهانی از بچه‌ها و افراد و دانش‌آموزان با استعداد و فعال آن دبیرستان تشکیل دادیم. ما تعلیمات اسلامی خود را با برنامه‌های ایدئولوژی خودمان در آن جلسه آغاز کردیم و تمام افراد آن جلسه من‌جمله مرحوم شریف واقفی از کسانی بودند که برداشت خیلی خوبی از این تعلیمات داشته و سازندگی ما روی آن‌ها فوق العاده موثر بود، به طوری که در زمانی کم‌تر از یک سال، ما حتی مجید را به جلسات کارگرها یا به جلسات بازاری‌ها برای سخنرانی و بحث می‌فرستادیم و با آن که آن وقت جثه کوچکی داشت تحسین همگان را برانگیخته بود. استعداد فوق العاده‌اش، برداشت عالیش، زیرکی‌اش و از همه مهم‌تر تقوی و خلوصی که در این جوان بود همه را به شگفتی واداشته بود.»

#### مجید در دانشگاه صنعتی آریامهر<sup>۱</sup>

مجید پس از پایان دوره دبیرستان، در سال ۱۳۴۵ برای ادامه تحصیل در کنکور ورودی دانشکده فنی دانشگاه تهران و دانشگاه

---

نقل از مقاله «صلواتی از شریف واقفی سخن می‌گوید» از ویژه‌نامه روزنامه جمهوری اسلامی درباره مجاهد شهید مجید شریف واقفی در سال ۱۳۵۹ صفحه سوم.

۱- پیش از انقلاب این دانشگاه به نام دانشگاه صنعتی آریامهر نامیده می‌شد ولی پس از انقلاب آن را به نام شهید شریف نام‌گذاری نمودند و دانشگاه صنعتی شریف واقفی نامیده شد که به اختصار دانشگاه صنعتی شریف گفته می‌شود.

[ شهید شریف واقفی ]

صنعتی آریامهر که تازه کار خود را آغاز کرده بود و دانشکده نفت آبادان شرکت کرد که در هر سه رتبه‌های اول و دوم را کسب کرد. گرچه تمایلی به تحصیل در دانشکده نفت داشت و در کنکور کتبی رتبه دوم را به دست آورده بود ولی در امتحان شفاهی او را مردود اعلام کردند. در مذاکره حضوری که به اتفاق مجید با رئیس وقت کارگزینی شرکت نفت داشتیم مجید بر مردود شدنش شدیداً اعتراض کرد و علت آن را جویا شد. رئیس کارگزینی پاسخ داد: دانشجویان دانشکده نفت کسانی هستند که از مقام‌های بالای کشور و حتی مدیران شرکت نفت درباره آن‌ها سفارش شده است و ما مجری دستور می‌باشیم و چون در امتحان کتبی نمی‌توانیم تغییر بدهیم به ناچار در امتحان شفاهی خواست خود را اعمال می‌کنیم. درباره شما هم به ناچار همین رویه را اجرا کرده‌ایم. در حالی که اتاق مورد بحث را ترک می‌کردیم، مجید با برافروختگی به رئیس کارگزینی گفت: دانشکده نفت هم ارزانی شما و نورچشمی‌ها باشد. گفت: تبعیض، ولی تا این حد؟

پس از این رویداد مجید تصمیم گرفت در دانشگاه صنعتی آریامهر در رشته برق ادامه تحصیل دهد.

#### اقدام‌های مجید در دانشگاه

مجید در دانشگاه با محیط گسترده‌تری روبه‌رو شد و فعالیت‌های پیشین خود یعنی فعالیت‌های مذهبی و اجتماعی را با تشکیل انجمن اسلامی، برپایی مجالس سخنرانی و دعوت از سخنرانان، تأسیس کتاب‌خانه دانشگاه، که چند مرتبه هم مورد هجوم قرار گرفت، ترتیب گردش‌های علمی به کمک هم‌فکران خود، آغاز کرد. با توجه به نبوغ ذاتی خود، زمانی چند از ورود او به دانشگاه سپری نشده بود که خود از سخنرانان چیره‌دست گردید و در جلسات متشکله به ایراد



سخنرانی‌های مهیج می‌پرداخت، به گونه‌ای که در مجمع دانشگاهیان چون شاخصی نمودار گردید. همگان احترام ویژه‌ای برای او قایل بودند و از این رهگذر نیز توانست دوستان صمیمی بسیاری برای خود فراهم آورد و بدین ترتیب مجید و همکارانش این دانشگاه را زیر نفوذ معنوی خود قرار دادند.

### سخنرانی‌های مجید شریف واقفی

متن سخنرانی‌های به جای مانده از مجید خود گویای پرمحتوایی، شیوایی، گیرایی و رسا بودن گفتار او است.

مجید سخنرانی‌های خود را بیشتر با قطعه شعری مناسب آغاز می‌نمود. این امر در جذب مستمعین او بسیار موثر واقع می‌شد.

در ضمن در هر یک از سخنرانی‌ها سعی بر آن داشت که گوشه‌ای از معایب و مفاسد اجتماع را برملا سازد و حضار را در زمینه چاره‌اندیشی و رفع آن‌ها به تفکر وادار سازد.

به عنوان مثال یکی از سخنرانی‌های او تحت عنوان «مبارزه انسان» با اشعار زیر آغاز شده است:

تا چند چو یخ فسرده بودن      چون موش در آب مرده بودن  
خواری، خلل درونی آرد      بیدادگری زبونی آرد  
می‌باش چو خار حربه بردوش      تا خرمن گل کشی در آغوش

و در سخنرانی دیگری افکار و اندیشه‌های درونی خود را از زبان حافظ شیرین سخن چنین بیان کرده است:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشگر انگیزد که خون مردمان ریزد

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

وضع تحصیلی مجید در دانشگاه نیز در سطح ممتازی قرار داشت. اظهار نظر مسئولین دانشگاه در ذیل نمرات دانشگاهی او «وضع تحصیلی ایشان بسیار خوب است و آتیه درخشانی برای ایشان پیش‌بینی می‌شود» خود گویای صحت این مدعاست.

ضمناً در اواخر دوران تحصیلی در دانشگاه سازمان شناسایی برجستگان و خدمت‌گزاران جامعه ایرانی نیز از او دعوت به همکاری نمود.

دکتر صلواتی از اقدام‌های مجید پس از ورود به دانشگاه، چنین یاد کرده است. «مجید در مسیر فرهنگی کار می‌کرد. وقتی هم در تهران بود دوستان تهرانی ما را راهنمایی می‌کرد. مساجدی بود در حدود خیابان‌های سی‌متری<sup>۱</sup>، امیریه<sup>۲</sup>، پانزده خرداد، آذربایجان، نواب، جمهوری، که ایشان از طرف ما در آن مساجد فعالیت‌های فرهنگی داشت. به‌ویژه در مسجد الهادی که مرحوم شهید غفاری در آن امام جماعت بود.

البته در خود دانشگاه صنعتی و دانشگاه تهران هم با دانشجویان مسلمان برنامه‌هایی داشت که در این مورد نیز با هم در ارتباط بودیم. مبادله اطلاعات و معلومات می‌کردیم و تلاش‌های او تا موقع پیوستن به سازمان مجاهدین در این حد بود.

در سال ۴۶ و ۴۷ که من دوره فوق لیسانس را می‌گذرانیدم مرتب با ایشان در تماس بودم و می‌دیدم که چگونه یک محیط را ایشان به

۱- خیابان کارگر کنونی

۲- ولیعصر کنونی

رنگ خود درآورده و یک محیطی که عاری از مذهب بود مذهبی‌اش نمود. او و دوستانش خوب روی بچه‌های دانشگاه کار می‌کردند. در دبیرستان‌ها و بعضی مناطق دیگر هم این‌ها فعالیت صحیح و سنگین و ارزنده داشتند.

آن مرحوم به‌قدری خوش‌برخورد، آرام، باخلوص و متدین بود که در جلسات اول حتی افراد غریبه را هم شیفته خود می‌کرد. بالاخره با صلاح‌دید من او به عضویت سازمان مجاهدین درآمد.<sup>۱</sup>

### عضویت مجید در سازمان مجاهدین

با توجه به شناخت صحیحی که مجید در اثر کسب تجربیات تلخ دوران تحصیل از رویدادهای زمان پیدا کرده بود، این باور برایش حاصل گردید که تحصیل تنها کافی نیست زیرا شیوع فساد در جامعه به حدی رسیده بود که تمام مواهب انسانی را به کام خود فرو می‌کشید و فرد را به صورت مهره‌ای در خدمت ظلم و بی‌عدالتی در می‌آورد. لذا ضرورت مبارزه را در تمام ابعاد احساس می‌نمود به گونه‌ای که حق مبارزه مسلحانه با رژیم فاسد شاهنشاهی را نیز لازم می‌شمرد. این اعتقاد موجب آن گردید که در اواخر سال ۱۳۴۷ شمسی در سخت‌ترین شرایط عضوگیری به عضویت سازمان مجاهدین خلق<sup>۲</sup> آن زمان درآمد.

۱- روزنامه جمهوری اسلامی، ویژه سالگرد شهادت مجاهد شهید مجید شریف واقفی سال ۱۳۵۹ صفحه ۱ تا ۸.

۲- با توجه به گسترش همه‌جانبه طرح‌های آمریکا در ایران و شکست-ناپذیر جلوه دادن حکومت دست‌نشانده شاه و تشخیص ضرورت مبارزه سازمان‌یافته و مسلحانه، این سازمان به وسیله محمد حنیف‌نژاد، سعید محسن و اصغر بدیع‌زادگان برای مبارزه مسلحانه با انگیزه‌های دینی پایه‌گذاری شده بود ولی پس از دستگیری و اعدام بنیان‌گذاران سازمان، افرادی چون بهرام آرام و

[ شهید شریف واقفی ]

در تیرماه سال ۱۳۴۹ مجید تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته مهندسی برق به پایان رسانید و دوران خدمت نظام وظیفه عمومی را شروع و پس از طی دوره آموزشی، خدمت ضمن کار را در سال ۱۳۵۰ در اداره برق منطقه فارابی تهران آغاز کرد.

از آغاز کارش در اداره مذکور مدتی سپری نشده بود که با کشف یکی از خانه‌های تیمی<sup>۱</sup> سازمان، بسیاری از اعضای آن شناسایی و دستگیر شدند. در کشف این خانه با توجه به مدارک یافت شده نام مجید نیز شناسایی شد و ساواک درصدد دستگیری او برآمد.

مأمورین ساواک در اداره برق خیابان امیریه به سراغ مجید رفتند. اتفاقاً آن روز رئیس اداره در محل کارش نبود و مجید در جای او قرار داشت. مأمورین ساواک به اتاق رئیس وارد شدند و از او سراغ مجید را گرفتند. او که به هویت آنان پی برده بود با نهایت خونسردی و هوشیاری به مأمورین گفت تشریف داشته باشید تا به او بگویم خدمت شما بیاید. از اتاق خارج شد و از اداره بیرون رفت

---

تقی شهرام که دارای عقاید مارکسیستی شده بودند در رأس شاخه‌های سازمان قرار گرفتند و آن را از مسیر اولیه منحرف کردند.

۱- در سال ۱۳۵۰ در جریان برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی، سازمان مجاهدین تصمیم به انجام یک سلسله انفجار در شیراز داشت. ولی در اثر ارتباط با یک نفر از اعضای حزب توده به نام دلفانی که مدت‌ها در زندان بود و توانسته بود اعتماد سازمان مجاهدین را به خود جلب نماید ولی در باطن با سازمان ساواک همکاری داشت ضربه سختی خورد. بدین ترتیب که دلفانی مدعی بود که می‌تواند برای سازمان اسلحه تهیه کند و چند قبضه اسلحه توسط ساواک در اختیار او قرار داده شد که به سازمان مجاهدین تحویل داد و با جلب اعتماد آنها و با استفاده از شیوه‌های پلیسی و سوء استفاده از کم تجربگی سازمان بالاخره ساواک توانست عده زیادی از اعضای سازمان را شناسایی و هم‌زمان دستگیر نماید.

[ شهید شریف واقفی ]

و به سرعت از مهلکه گریخت. مجید دریافت که با شناسایی او احتمالاً نام افراد دیگری از اعضای سازمان هم به دست ساواک افتاده، لذا سریع خود را به دانشگاه رسانید و تعدادی از افراد را در جریان کار قرار داد و مانع دستگیری آنان گردید. تعدادی از این افراد کسانی بودند که بعدها او را به شهادت رسانیدند.

### آغاز زندگی مخفی یا تیمی مجید

مجید پس از خروج از دانشگاه به خانه پسر عمویش سید رضا شریف واقفی<sup>۱</sup> در خیابان ایران رفت و در تماس تلفنی، عمویش<sup>۲</sup> و مرا<sup>۳</sup> از رویداد آگاه کرد. از او خواستیم تا آمدن ما در آنجا بماند. به علت سنگینی رفت و آمد خودروها در خیابانها نتوانستیم سریعاً خود را به او برسانیم. پس از رسیدن ما، معلوم شد که خانه را ترک کرده است. بعداً هفته‌ای یکی دوبار تلفنی تماس می‌گرفت که به مرور فاصله زمانی تماس تلفنی زیادتر شد و آخرین تماس تلفنی او چند روز قبل از شهادتش بود که قطع این تماس موجب نگرانی همه ما گردید.

در سفری که در خرداد ماه سال ۱۳۵۴ به مشهد داشتیم در آنجا از طریق روزنامه‌ها از شهادت او آگاه شدیم.

تماس او با خانواده‌اش در اصفهان نیز با تلفن و گاه با نامه بود همراه با اطلاعیه‌های حضرت امام خمینی (ره) یکی از نامه‌های او که برای مادرش نوشته بود و به نشانی برادرش سید مصطفی به

۱- فرزند استاد حسین شریف واقفی

۲- سید محمدعلی شریف واقفی

۳- اعظم واقفی

فیروزآباد فارس فرستاده بود به دست ساواک افتاد و باعث مزاحمت زیادی برای خانواده‌اش شد.

پس از انقلاب و متلاشی شدن ساواک اصفهان، این نامه به دست یکی از آشنایان خانواده شریف واقفی افتاد که به آنان تحویل داد.

#### سلب آسایش خانواده شریف واقفی توسط ساواک در اصفهان

پس از آن که مأمورین ساواک موفق به دستگیری مجید در اداره برق نشدند خانواده او را تحت فشار قرار دادند تا شاید از این طریق به مقصود خود نایل آیند.

مادر مجید، خواهر بزرگ و همسرش<sup>۱</sup> به ویژه برادر او سید مصطفی آماج فشارهای گوناگون ساواک اصفهان قرار گرفتند. به گونه‌ای که مراوده آنان با بستگان و آشنایان به کمترین حد ممکن رسید. زیرا آمدن فردی به خانه آنان بلافاصله موجب احضار ساواک و سوالات بی‌حد و حساب در پی آن و مراجعه افراد مختلف به خانه آنها در لوای عناوین گوناگون می‌گردید.

#### فعالیت‌های سیاسی مجید

پس از عضویت مجید در سازمان مجاهدین، فعالیت سیاسی او آغاز گردید ولی از کم و کیف آن تا سال ۱۳۵۰ آگاهی چندانی در دست نیست. در این سال که سازمان حدود ۹۰ درصد اعضای برجسته خود را از دست داد، مجید به عنوان یک عضو فعال و کار آمد در سمت معاون کاظم ذوالانوار فعالیت شدید خود را آغاز کرد و به کمک بعضی از افراد سازمان به بازسازی آن پرداخت. بعد از دستگیری ذوالانوار در ۱۱ مهرماه ۱۳۵۱ مجید وارد کادر مرکزیت

۱- مریم شریف واقفی و محمد واقفی نژاد

سازمان شد و پس از شاخه‌ای شدن سازمان، در تابستان سال ۵۲ در رأس یکی از شاخه‌ها همراه رضا رضایی به فعالیت پرداخت.

مجید علاوه بر عضویت در مرکزیت، مسئولیت‌های دیگری را نیز عهده‌دار بود از جمله:

#### ۱- مسئول امنیتی سازمان

حفظ و حراست و سازماندهی اعضا، کشف تاکتیک‌ها، شیوه‌ها و اقداماتی که پلیس انجام می‌داد، شناسایی و اعلام کلیه منازل و مکان‌هایی که پلیس برای دستگیری برادران و خواهران و یا سایر انقلابیون تحت کنترل و مراقبت داشت، کشف محل‌های تله‌گزارش شده توسط ساواک و نیز کسب اطلاعاتی از مراکز تجمع و تردد مأمورین، جمع‌آوری اطلاعاتی از شخصیت‌های مؤثر رژیم، از جمله وظایف مجید بود. به همین منظور تحت مسئولیت و هدایت وی و کمک سایر برادران هر ماه نشریه‌ای داخلی به نام «نشریه امنیتی» منتشر می‌شد که محتوای آن، مطالب ذکر شده و همچنین بررسی و جمع‌بندی عملیات نظامی بود. نشریه فوق تا زمانی که اداره آن به عهده مجید بود یعنی تا آذر سال ۱۳۵۳، یکی از منظم‌ترین نشریات درون سازمانی بود که علی‌رغم ضربات وارده بر سازمان هر ماه منتشر می‌شد. شعار نشریه فوق که همیشه در بالای صفحه اول آن نوشته می‌شد، این کلام امام علی (ع) بود:

«انَّ أَخَا الْعَرَبِ الْأَرَقُّ وَ مَنْ نَامَ لَمْ يَنْمِ عَنْهُ.»

برادر جنگجو و انقلابی هشیار است و اگر تو به خواب بروی دشمن از تو غافل نبوده و به خواب نمی‌رود.

## ۲- مسئول گروه الکترونیکی

مسئولیت دیگر مجید، در گروه الکترونیکی سازمان بود که با راهنمایی‌های او به دست‌آوردهای گران‌قدری نایل آمده بود.

به عنوان مثال او در گروه الکترونیک توانسته بود بسیاری از فرکانس‌ها و امواج دستگاه‌های مخابراتی نیروهای امنیتی را کشف و کنترل کند. از کمیته ساواک و گروه‌های ضربت تا شهربانی و ژاندارمری و مناطق و مراکز چندگانه ساواک در شهر تهران و ... را کنترل می‌کرد. گروه هم‌چنین توانسته بود ضمن کشف فرکانس و به دنبال آن ساختن دستگاه‌های مناسب، جان بسیاری از افراد سازمان و نیز رزمندگان سایر گروه‌ها را از چنگال مزدوران ساواک نجات دهد. ساختن دیگر دستگاه‌های الکترونیک برای انجام عملیات‌های استراتژیک و پیچیده که تعدادی از آن‌ها در بعضی از عملیات‌ها نیز به کار گرفته شد، از دست‌آوردهای این گروه از سازمان بود و چه خدمت‌های گران‌بهایی که از این رهگذر به کل جنبش‌های انقلابی ایران شد.

## ۳- مسئول رابط

مسئول رابط با برادران اعزامی به خارج از کشور و ارسال پیام، خبر و تحلیل برای آن‌ها از جمله دیگر وظایف مجید بود. اخبار و نوشته‌هایی که بسیاری از آن‌ها در نشریات خارج از کشور طبع و نشر، یا در رادیوهایی که آن زمان فعالیت تبلیغاتی داشتند پخش می‌شد.<sup>۱</sup>

۱- ویژه‌نامه روزنامه جمهوری اسلامی ایران به مناسبت سالگرد شهادت مجاهد مجید واقفی سال ۱۳۵۹ صفحه ۴



## دام‌هایی که مجید از آن‌ها رهایی یافت

در طول زندگی چریکی، مجید خطرهای بسیاری را از سرگذراند. زمانی با موتور سیکلت در حال حمل و نقل مدارک و تعدادی اسلحه بود که با کامیونی تصادف کرد و پایش زیر چرخ کامیون رفت. در این مواقع تعدادی از مردم به دفاع از مجید پرداخته و می‌خواستند کامیون را همراه با فرد مجروح به کلانتری برده و از آن‌جا به بیمارستان منتقل نمایند. مجید در حالی که جراحتهایی برداشته بود توانست مردم را راضی کند و از مهلکه جان به در برد.

در تابستان سال ۱۳۵۱ به خاطر خبرچینی فردی از افراد خانه‌ای که مجید در آن زندگی می‌کرد، مجید به عنوان عضو مشکوک در خانه‌اش بازداشت شد و همراه خبرچین مزبور و تعدادی مامور روانه پاسگاه شدند. در بین راه با استفاده از فرصتی که پیش آمد اسلحه خود را کشید و آن‌ها را زخمی کرد و موفق به فرار شد.<sup>۱</sup>

### خصوصیات اخلاقی مجید

از خصوصیات اخلاقی مجید یکی ساده‌زیستن و دیگری دقیق بودن در هزینه‌کردن پول‌ها و دیگر امکانات بود زیرا می‌گفت این‌ها امانت مردم است که به دست ما سپرده‌اند و بی‌دقتی در خرج این وجوه، خیانت در امانت است.

### برخورد با منافقین یا جریان انحرافی چپ‌نماها

پس از دستگیری کاظم ذوالانوار مجید وارد مرکزیت شد و پس از شاخه‌ای شدن سازمان، مجید در رأس یکی از شاخه‌ها و رضا

۱- همان، صفحه ۴ و ۵

[ شهید شریف واقعی ]

رضایی در رأس شاخه دوم و بهرام آرام تصدی شاخه سوم را عهده‌دار شدند.

فردی به نام تقی شهرام که در سال ۱۳۵۰ دستگیر شده و در زندان مارکسیست شده بود در سال ۱۳۵۲ توانست از زندان ساری بگریزد و به سازمان مجاهدین بپیوندد. شهرام فردی خودخواه و خود را برتر از همه می‌شمرد و حس خودبزرگ‌بینی در او به نحو بارزی خودنمایی می‌کرد. شهرام پس از شهادت رضا رضایی که در رأس یکی از شاخه‌ها قرار داشت، توانست به جای او وارد مرکزیت شود. تقی شهرام که تا آن موقع ماهیت خود را مخفی نگه‌داشته بود، به مرور بهرام آرام را نیز هم‌عقیده خود نمود و او را مارکسیست نمود. آن‌گاه شروع به جمع‌آوری جزوه‌های قرآن و نهج‌البلاغه در شاخه خود و سپس شاخه بهرام آرام نمود و به جای آن در مهرماه سال ۱۳۵۳ جزوه‌های مارکسیستی یا «جزوه سبز آموزشی» را منتشر نمود.

این جزوه قطور تحت عنوان «بیانیه تغییر مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران» که مارکسیست شدن سازمان را اعلام می‌نمود، منتشر شد. در این جزوه یک سلسله اشکالات به مذهب وارد شده و در مرکزیت سازمان قرائت شد. مجید ضمن اعتراض به کار آن‌ها، پذیرفت که به این اشکالات پاسخ دهد، به شرط آن که تا قبل از پاسخگویی، این مطالب در بین اعضای شاخه‌ها پخش نشود که آن‌ها هم به ظاهر قبول کردند.

مجید به نقد و بررسی محتویات جزوه مزبور پرداخت ولی با عدم توجه سردمداران جریان آپورتونیستی (چپ‌نماها) مواجه گردید. آن‌گاه در شاخه خود به نقد و بررسی و نقاط ضعف آن جزوه و این که هدف نهایی از انتشار این جزوه چیست، پرداخت. به این امید که شاید بتواند سردمداران را با بحث و گفتگو، متقاعد به خروج از

سازمان نماید. ولی جریان انحراف بیش از حدی بود که مجید تصور می‌کرد زیرا سردمداران برخلاف قول خود جزوه سبز را بین اعضای شاخه‌های خود منتشر کرده بودند. که چندی بعد مجید از این موضوع توسط مرتضی صمدیه لباف یکی از مجاهدین مسلمان، از جریان آگاه شد. در ادامه این جریان در آذرماه سال ۱۳۵۳ مقاله جدیدی به نام «پرچم مبارزه ایدئولوژیک را برافراشته‌تر سازیم» با وجود مخالفت شدید مجید در نشریه داخلی سازمان منتشر شد. در برابر اعتراض مجید، تقی شهرام و بهرام آرام به جای پاسخگویی بر او سخت گرفتند و او را در محدودیت قرار دادند و با فرستادن یکی دو جاسوس به شاخه مجید از کارهای او با خبر شدند.

پس از مدتی مجید به این نتیجه رسید که امکان هیچ‌گونه تفاهمی از طریق بحث و گفتگوی سیاسی درون گروهی وجود ندارد. سپس هرگونه همکاری با آنان را از جمله پیشنهاد رفتن به اصفهان و پذیرفتن مسئولیت شاخه آن‌جا و یا پذیرفتن مسئولیت خارج از کشور را رد کرد و گفت «چون با شما وحدت ایدئولوژیک ندارم نمی‌توانم وحدت تشکیلاتی داشته باشم چرا که وحدت تشکیلاتی در رابطه با وحدت ایدئولوژیک امکان‌پذیر است و من به هیچ وجه دستورات شما را به عنوان دستورات سازمانی تلقی نخواهم کرد.»

#### تصمیم به انشعاب

رویدادهای فوق مجید را به فکر چاره‌جویی انداخت و بالاخره در این بین مجید و صمدیه لباف تصمیم گرفتند که گروهی جداگانه تشکیل داده و اعضای مسلمان را از دستبرد عناصر مارکسیست در امان دارند. لذا شروع به جمع و جور کردن و صحبت با بچه‌های مذهبی کردند و صمدیه لباف از طریق یکی از افراد به نام سیف‌اله، مقداری اسلحه و مدارک سازمان را نیز به دست آورد.

این جریانات توسط عناصر جاسوس به آگاهی شهرام و آرام می‌رسید و مرکزیت مارکسیسم تصمیم می‌گیرند که این دو فرد مؤثر را از میان بردارند.

### تهدید کردن مجید به مرگ

در یکی از جلسات مباحثه بین شهرام، آرام و شریف واقفی چون نتیجه می‌گیرند که مجید مجری دستورات آن‌ها نمی‌شود او را تهدید به مرگ می‌کنند. مجید در پاسخ این تهدید می‌گوید «من از آمریکا با آن همه تجهیزات نمی‌ترسم، می‌خواهید از شما با چند اسلحه قراضه‌تان بترسم؟ من مرگ را به ننگ مارکسیست شدن ترجیح می‌دهم.» در همین نشست مجید خلع سلاح می‌شود و از مرکزیت تصفیه شده، به او اتمام حجت می‌شود که اگر در گوشه و کنار شروع به صحبت کنی خائن شناخته خواهی شد.

اما مجید نه سازش را پذیرفت و نه به خارج رفت تا با خیال آسوده به زندگی راحت و بی‌دغدغه پردازد و در این مورد شعر زیر را به کرات می‌خواند:

از دست عدو ناله من سر درد است

اندیشه هر آن کس کند از مرگ نه مرد است

جان‌بازی عشاق نه چون بازی نرد است

مردی اگر هست کنون وقت نبرد است

او به خاطر جاه و مقام پای در میدان مبارزه نگذاشته بود تا با به دست آوردن آن، رسالت مکتبی و ایدئولوژی اسلامی خود را فراموش کند.



بعد از این موضع‌گیری و خلع سلاح شدن، او به طور مخفی به جمع‌آوری کادر پرداخت. نتایج پنج ماه فعالیت مجید در این زمینه یعنی از آذر ۵۳ تا اردیبهشت ۵۴، کوششی خستگی‌ناپذیر برای پیدا کردن، جذب و سازمان‌دهی عناصر پراکنده و منفرد بود. در این امر مرتضی صمدیه لباف نیز به یاری او شتافت.

او در این مدت توانست تعدادی از افراد سازمان را گردآوری و سازمان‌دهی کند. کوشش‌های او تا ۱۶ اردیبهشت ۵۴ ادامه یافت. در آن موقع او توانسته بود کیفیت‌های لازم برای اعلام موجودیت و جدایی از جریان اپورتونیستی (فرصت‌طلبان مارکسیست) را به دست آورد.

### اعلام تصمیم به انشعاب

با توجه به مطالب یاد شده مجید تصمیم می‌گیرد روز ۱۶ اردیبهشت سال ۱۳۵۴ نظر خود را اعلام کند و انشعاب را عملی نماید. البته شهرام و آرام توسط جاسوسان خود از تمام اقدام‌های مجید آگاه شده بودند و چون اطمینان حاصل کردند که او و صمدیه لباف از تصمیم خود دست‌بردار نیستند مرکزیت مارکسیست مصمم به نابود کردن این دو فرد مسلمان واقعی می‌شود و ترور ناجوان-مردانه مجید و سپس صمدیه لباف را طرح‌ریزی می‌نمایند و قرار می‌گذارند در ساعت ۱۵ روز ۱۶ اردیبهشت در محل ملاقات او را ترور نمایند. در آن برهه زمانی مجید در پیرامون خود اسلحه‌های زیادی را می‌بیند که به سوی او نشانه رفته‌اند.

او که راه شهادت را برگزیده بود می‌بایست با این اسلحه‌ها روبه‌رو می‌شد. بالاخره پس از سه ماه تفکر راه خود را انتخاب کرد. آن هم شهادت در راه اسلام بود.

دکتر صلواتی که چند روز قبل از شهادت مجید، او را ملاقات کرده بود مذاکرات خود را چنین شرح داده است:

«چند روز قبل از شهادت مجید، تعدادی از دوستان مشهدی ما که در تهران به کار فروش کتاب اشتغال داشتند از من دعوت کردند که شبی را در تهران در جلسه خصوصی آنها سخنرانی نمایم. در خیابان بوذرجمهری به دیدار آنها رفتم و به اتفاق راهی خانه آنها در خیابان امیریه شدیم. در بین راه که مشغول گفت و گو بودیم ناگهان از پشت سر صدایی شنیدیم که گفت آقایان اینجا چه کار می‌کنید؟

از شنیدن این خطاب همه وحشت‌زده شدیم زیرا تصور کردیم، گوینده از افراد امنیتی است. چون به طرف او برگشتیم، دیدیم مجید است با یک موتورسیکلت بزرگ. گفت از خیابان بوذرجمهری تا اینجا مواظب شما هستم که کسی شما را تعقیب نکرده باشد و چند مرتبه هم این مسیر را طی کردم ولی با فرد مشکوکی روبه‌رو نشدم. به اتفاق به خانه دوستان رفتیم و در اطاقی با مجید حدود ۹۰ دقیقه به گفت و گو پرداختیم. مجید گفت سازمان مجاهدین به یک سازمان کمونیستی تبدیل شده، مجاهدین تغییر رویه داده و منافق شده‌اند. دیگر تحمل این وضع را ندارم. همه علیه من شده‌اند. او اسلحه کمبری خود را باز کرد و در برابر من گذاشت و گفت نمی‌توانم این امانت خدا را با خود داشته باشم. توان انجام کارها را از من سلب کرده‌اند.

من در یک دریای متلاطم و پرموج گیر کرده‌ام. نمی‌دانم چه کنم؟  
گفتم منافق در هر عصر و زمانی بوده است. در زمان حضرت علی (ع) چه کردند؟

آن‌هایی که علیه معاویه بسیج شده بودند کار را به جایی رساندند که گفتند علی کافر شده است و علیه او شدند.

به او گفتم! تو از مرگ هراسی نداری بگذار تو را بکشند. تو سعی کن عضوگیری کنی از کسانی که نماز شب می‌خوانند و اهل دعای کمیل و زیارت عاشورا هستند. زیرا این‌ها هستند که برای تو می‌مانند و او رفت ... رفت برای همیشه، اما او قهرمانی بود مقاوم در برابر منحرفین و شاید این قهرمانی او بی‌نظیر بود. زیرا تقریباً تمام افراد مؤثر سازمان مجاهدین منحرف شدند غیر از او، آن‌ها یک حالت پرستش سازمان پیدا کردند. پرستش آرم پیدا کردند. سازمان‌محوری و خودمحوری پیدا کردند. ولی او به خداوند خود تکیه داشت و اگر سازمان را می‌خواست، اگر گروه را می‌خواست، اگر رفقاییش را می‌خواست، همه را برای خدا می‌خواست. وقتی دید که همه این‌ها از راه خدا منحرف شده‌اند، ترکشان کرد و این بهترین تلاش این مرد و بزرگواری او بود.

#### مجید در محاصره دژخیمان

مجید در ساعت ۱۵ روز ۱۶ اردیبهشت سال ۱۳۵۴ با سردمداران جریان (اپورتونیستی) قرار ملاقاتی داشت و بر آن بود که ضمن ملاقات، مواضع سازمان مجاهدین را در قبال آن‌ها مشخص کند و انشعاب خود را نیز اعلام نماید ولی نامبردگان که به وسیله جاسوسان خود از برنامه مجید آگاهی داشتند، پیش‌دستی کرده، ترور او را طرح‌ریزی نمودند. پیش از رفتن به محل ملاقات، مجید با دوستان خود در این باره مذاکره می‌کند، آن‌ها به او می‌گویند مواظب باش ممکن است برخورد شدیدی بین شماها رخ دهد. مجید می‌گوید حداکثر این است که حرف یکدیگر را نمی‌فهمیم آن وقت هرکس راه خودش را می‌رود.

مجید در ساعت ۱۵ روز شانزدهم اردیبهشت به محل قرار ملاقات می‌رود در حالی که ۲۷ سالگی را می‌گذرانید توسط افراد سازمان ترور می‌شود.

سیدمحسن سیدخاموشی یکی از عاملین ترور مجید پس از دستگیری، در بازجویی توسط ساواک طرح ترور را این‌گونه اعلام کرده است:

«به ما گفتند: حسین (نام مستعار مرتضی صمدیه لباف) و یک نفر دیگر به گروه خیانت کرده‌اند و یک انبار را با سه اسلحه تخلیه کرده و گریخته‌اند. حسین، آدم تروریستی است و ممکن است موقعی که اعضای کمیته مرکزی را در کوچه و خیابان می‌بیند، ترور کند. در ضمن می‌دانستند اگر یک یا دو نفر از کمیته مرکزی کشته شوند چه ضربه‌ای به سازمان وارد می‌شود. فرد دیگر، یکی از اعضای سابق کمیته مرکزی سازمان است (نام این فرد به اعضای سازمان یا گروه ترور گفته نشده است). چند دقیقه بعد هم حیدر (نام مستعار وحید افراخته) سرفرار آمد و قرار شد تا فردا که روز اعدام یکی از آنهاست، برزنت، نایلون، ابر، یک ظرف بزرگ آب تهیه کنیم. قرار شد هرکدام از ما یک دست لباس اضافی داشته باشیم. یک لنگی هم برای این که دور سرش ببیچیم، باید تهیه می‌شد. محلی واقع در بیابان مسگرآباد، اول جاده مسگرآباد به ما آدرس داد تا برویم ببینیم و جسد را آنجا بسوزانیم.

من و عباس (نام مستعار حسین سیاه کلاه) به آن منطقه رفتیم. در راه راجع به علی (نام مستعار بهرام آرام) با من صحبت کرد. ما آن منطقه را دیدیم و قرار را برای فردا ساعت ۸ صبح گذاشتیم تا با هم وسایل را تهیه کنیم. یک ماشین یشمی که در ترور تیمسار از آن استفاده شده بود در اختیار داشتیم شب من ماشین را در اختیار عباس



گذاشتم که برای تعقیب ماشین شماره ۴ برود و آن‌ها را تا محل کارشان تعقیب کند و ساعت ۷/۵ صبح با او در اول خیابان بهار قرار گذاشتیم... یک جفت نمره و دو عدد نمره تکی دزدیدند و من گرفتم و با ماشین یشمی سرقرار عباس (حسین سیاه کلاه) در میدان شاه آمدم. (این میدان بعد از انقلاب میدان قیام نامیده شد). لحظه‌ای بعد علی هم آمده بود و بعد حیدر (نام مستعار وحید افراخته) و حسن (نام مستعار محمد طاهر رحیمی) هم آمدند. ما وسایل را جور کردیم و داخل ماشین گذاشتیم. بنزین، کیسه‌های کلرات که عباس (حسین سیاه کلاه) آورده بود، یک پیت نفت بزرگ ولی پر از آب. برزنت را کف صندوق عقب پهن کردیم، زیر آن را نایلون و روی آن را ابر گذاشتیم. لنگ را آماده کردیم. ماشین یشمی خراب شد. باید از منطقه عمل دور می‌کردیم. آن را هل داده بالاخره در شرق خیابان شهباز (خیابان ۱۷ شهریور کنونی) گذاشتیم. حسن (محمد طاهر رحیمی) کمر بند تجهیزاتی خود را باز کرد و به من داد.

مجید شریف واقفی با وحید افراخته قرار داشت و در نتیجه وحید سر قرار او رفت. ما هم در یک کوچه نمره‌های اصلی ماشین را باز کردیم و نمره‌های جعلی را پشت شیشه گذاشتیم و عازم محل عمل شدیم. قرار شده بود عمل ترور در کوچه ادیب الممالک انجام شود. این کوچه باریک بود که به کوچه پهنی منتهی می‌شد. ماشین را در کوچه پهن قرار دادیم به طوری که از کوچه باریک قابل رؤیت بود. بعد از چند دقیقه بهرام آرام سراسیمه آمد که همشیره سر قرارش نیامده است. همشیره علامت دهنده به عباس (حسین سیاه کلاه) بود، که وقتی او علامت می‌داد عباس داخل کوچه می‌شد. چند دقیقه بعد همشیره آمد و روبه‌روی کوچه باریک در حالی که با چادر بود و روی خود را محکم گرفته بود، ایستاد. حدود ۱۰ دقیقه گذشت که

همشیره رفت و عباس (حسین سیاه کلاه) از من خداحافظی کرد و رفت.

چند لحظه بعد صدای تیر بلند شد و من لنگ را برداشته، داخل کوچه شدم. مجید شریف واقفی به صورت روی زمین افتاده بود. لنگ را روی سرش انداخته و برگشتم و ماشین را روشن کردم. دستمالی تر کرده، وقتی جسد نیمه جان مجید را وحید افراخته و حسین سیاه کلاه در داخل صندوق عقب می‌انداختند، من خون روی سپر ماشین را پاک کردم. بعد در صندوق عقب را بسته و همگی سوار ماشین شده و (طبق اظهار بعدی آنان، صدای دست و پای مجید را که به دیواره‌های صندوق عقب می‌خورده شنیده‌اند) وارد آب‌منگول شده بعد وارد خیابان شهباز شدیم و سپس به خیابان عارف نزدیک جاده مسگرآباد. در خیابان عارف، وحید افراخته از ماشین پیاده شد و من و حسین سیاه کلاه به راه خود ادامه دادیم. به محلی واقع در ۲ کیلومتری جاده مسگرآباد رفتیم و جسد را در گودالی انداخته و کلرات و بنزین روی آن ریختیم. جیب‌های او را تخلیه کردیم دو عدد قرص سیانور داشت، مقداری نوشته که آیه قرآن در آن بود و حدود ۴۰۰ تومان پول. بعد حسین سیاه کلاه فندک را روشن و به جسد نزدیک کرد یک مرتبه شعله آتش بلند شد. مقداری بنزین روی دست و پای حسین ریخته بود در نتیجه شعله از دست و پای او بالا رفت. من به سرعت دویده و خود را روی او انداخته و آتش را خفه کردم. بعد که بلند شدم دیدم که عقب ماشین آتش گرفته، به سرعت ماشین را جلوتر بردم بعد حسین سیاه کلاه سوار ماشین شد و از منطقه دور شدیم. حدود ۱۵ ثانیه نگذشته بود که حسین سیاه کلاه گفت اسلحه ۶۵-۷۰ که قبلاً متعلق به مجید بوده در جیبم نیست و افتاده. باز برگشتیم و من اسلحه را از روی زمین

برداشتیم و به او دادم. به سرعت از منطقه دور شدیم و به تهران برگشتیم.

با حسن (محمدطاهر رحیمی) در کوچه قاین واقع در سه راه ژاله نزدیک مجلس شورا قرار داشتیم. به آنجا رفتیم دیدیم که حسن با یک نفر بلندقد، سبیل‌دار، فک پایین مقداری جلو، موهای بالازده آنجاست. ماشین را به آن‌ها تحویل دادیم و چهار نفری به خیابان علایی آمدیم، حسن سویچ یک آریای آبی رنگ را به ماد داد تا من و سیاه کلاه برویم درمانگاه و دست عباس را معالجه کنیم. ما به درمانگاه بیمه‌های اجتماعی در خیابان ژاله رفتیم دست او را پانسمان کردیم. بعد ماشین را در خیابان خواجه نصیرالدین طوسی در گاراژی گذاشتیم. در ضمن ما سلاح‌هایمان را تحویل محمدطاهر رحیمی دادیم. رحیمی و رفیقش به خانه تیمی پیرامون امامزاده سیدنصرالدین رفتند. در آنجا تمرین می‌کردند. بعد برای ترور حسین (مرتضی صمدیه لباف) که هشت شب بود رفتند.»

عملیات کوچه ادیب‌الممالک با چنان سرعت و شتابی انجام گرفت که موجب سلب امکان هرگونه عکس‌العملی از مردم شگفت‌زده محل گردید. این عملیات سریع در حالی انجام گرفت که طراح اصلی قتل یعنی تقی شهرام نیز از دور نظاره‌گر جریان بود.

مرتضی صمدیه لباف نیز ساعت ۸ بعدازظهر همان روز با این انقلابی‌نماها قراری داشته ولی قرار بود قبلاً با مجید ملاقاتی داشته باشد چون مجید نمی‌آید، مرتضی هشیار شده با احتیاط کامل و مسلح به وعده‌گاه می‌رود. اگر چه او نیز محاصره و در اثر شلیک گلوله صورتش زخمی می‌شود ولی به علت مسلح بودنش انقلابی‌نماها فرار می‌کنند. صمدیه لباف به بیمارستان منتقل می‌گردد و در آنجا اسیر چنگال مامورین ساواک می‌شود.

مرتضی صمدیه لباف در زندان متحمل شکنجه‌های طاقت‌فرسایی می‌شود ولی لب به سخن نمی‌گشاید حتی در مورد رفقای خائن خود حرفی نمی‌گوید. او خود را عضوی ساده آن هم در رده پایین سازمان وانمود می‌کند.

ولی پس از دستگیری وحید افراخته او به آسانی و بدون هیچ‌گونه مقاومتی به خواست‌های ساواک گردن نهاد و اطلاعات فراوانی در اختیار آن‌ها قرار داد به طوری که حدود چهارصد نفر از کادر سازمان دستگیر شدند.

افراخته کارهای صمدیه لباف را هم برملا کرد و شرکت او در چند عملیات قتل چون سرهنگ زندی‌پور رئیس کمیته را به اطلاع ساواک رساند. در نتیجه صمدیه لباف دوباره به شکنجه‌گاه برده شد و او را پس از شکنجه سهمگین به شهادت رساندند.

بدین طریق دو نفری که سد راه مارکسیست‌ها یا اپورتونیست‌های چپ‌نما بودند (مجید شریف‌واقفی و مرتضی صمدیه) به شهادت رسیدند و سازمان کاملاً در اختیار مارکسیست‌لنینیسم‌ها قرار گرفت. زیرا آن دو با خون خود هرگونه التقاط و التقاط‌گری را باطل اعلام نمودند. چندی پس از شهادت مجید، مسؤولین سازمان با انتشار بیانیه‌ای به نام «تغییر مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران» رسماً افتخار خود را در نیل به ایدئولوژی جدید آن هم به این طریق قهرمانانه ابراز کردند. پلیس و ساواک شاه نیز از این قضیه حداکثر استفاده را کرد.

درحالی‌که ساواک نتوانسته بود نقطه ضعفی برای کوبیدن آن‌ها به دست آورد جز این که آن‌ها را مارکسیست اسلامی بخواند، اکنون خودشان با کمال افتخار و بی‌پروایی خود را مارکسیست خواندند!!

### رویدادهای مربوط به بعد از شهادت مجید شریف واقفی

با شهادت مجید شریف واقفی نه تنها ماجرا پایان نگرفت بلکه موضوع از جهات و جنبه‌های مختلف ادامه پیدا کرد که به بررسی آنها می‌پردازیم.

۱- کشف موضوع شهادت مجید توسط ساواک و دستگیری قاتل او.

۲- ادامه درگیری ساواک با خانواده او.

۳- درگیری خانواده مجید با گروهی که بعد از انقلاب خود را سازمان مجاهدین اعلام کردند.

### کشف شهادت مجید توسط ساواک و دستگیری قاتل او

پس از آگاهی ساواک از وقوع قتلی در کوچه ادیب‌الممالک از خیابان ری - تهران، به پیگیری بی‌وقفه موضوع پرداخت و اندک به اختلاف میان‌گروهی سازمان مجاهدین پی برد و با تشدید پیگیری‌ها بالاخره موفق به دستگیری وحید افراخته و سیدمحمسن سیدخاموشی (از عوامل تقی شهرام) گردید. در بازجویی از آنها از شهادت مجید آگاه شد. افراخته به محض دستگیری بدون کمترین مقاومتی به خواست‌های ساواک گردن نهاد و اطلاعات ارزشمندی در اختیار آنان قرار داد. به گونه‌ای که ساواک موفق به دستگیری حدود ۴۰۰ نفر از اعضای سازمان گردید. ساواک بعد از این موفقیت درخشان درصدد بهره‌برداری از این پیروزی برآمد و در مرداد ماه سال ۱۳۵۴ موضوع شهادت مجید از طریق رسانه‌های گروهی اعلام شد و ساواک توانست در زمینه ادعای خود مبنی بر مارکسیست اسلامی بودن مجاهدین خلق تبلیغات زیادی بنماید و اعلام داشت

این گروه اسلامی نیست زیرا فردی از کادر مرکزیت خود را که مبلغ اسلام واقعی بوده به طرز وحشیانه‌ای به قتل رسانده است.

سپس کمیته مرکزی ساواک، خانواده مجید را از طریق ساواک اصفهان به تهران آورد و در آنجا موضوع شهادت را به اطلاع آن‌ها رسانید و در نشست سید محسن سیدخاموشی را نزد آنان آورد و به عنوان قاتل مجید به آن‌ها معرفی کرد. ولی خانواده مجید که به طور ناگهانی با این صحنه روبه‌رو شده بودند، موضوع را باشک و تردید تلقی نمودند. زیرا اولاً شهادت او را باور نکردند چون جسد یا بقایای جسد مجید به آن‌ها نشان داده نشد. ثانیاً به فرض پذیرفتن این جنایت هولناک تصور این که ساواک در این قتل دست نداشته برای آن‌ها قابل قبول نبود و حتی روبرویی با سید محسن سیدخاموشی را از صحنه‌سازی‌های ساواک دانستند و گفته‌های آنان را عاری از حقیقت پنداشتند.

در این ملاقات چون سید مصطفی شریف واقفی برادر مجید به خواست‌های ساواک برای شرکت در مصاحبه تلویزیونی دلخواه آنان تن در نداد با تهدید ساواک روبه‌رو شد و ساعتی چند او را توقیف کردند و سپس به مصاحبه مختصری با سایر اعضای خانواده مجید بسنده نمودند.

#### درگیری‌های خانواده مجید شریف واقفی با ساواک بعد از شهادت او

از آنجایی که در مصاحبه تلویزیونی، خانواده مجید شریف واقفی به دلخواه مامورین ساواک عمل نکردند، مورد خشم و غضب هرچه بیشتر آنان قرار گرفتند و پایان مصاحبه مترادف با آغاز شدت خشونت‌های مامورین ساواک نسبت به این خانواده بود.

نخست به دستور ساواک سید مصطفی شریف واقفی از تدریس ممنوع شد. سپس او را به اصفهان منتقل و در اداره بایگانی آموزش

و پرورش با تنزل رتبه به کار واداشتند. هفته‌ای یک یا دوبار او را به ساواک احضار و پس از شکنجه‌های روحی و تهدید بسیار از او درخواست همکاری می‌کردند که به علت عدم پذیرش درخواست آنان، آزار و شکنجه‌های روحی حضوری و تهدیدها ادامه پیدا کرد. حتی همسر او را به ساواک احضار و مورد تهدید و فحاشی و اسائه ادب و شکنجه‌های روحی قرار دادند. و این کار تا به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی ادامه داشت.

### چگونگی حصول اطمینان خانواده شریف واقفی از شهادت مجید

خانواده شریف واقفی پس از احضار آنان به تهران به دستور ساواک، چون به جسد او دسترسی پیدا نکردند مطالب عنوان شده به وسیله ساواک را ترفندی بیش ندانسته و احتمال دادند که مجید اسیر ساواک است و این برنامه‌ها زمینه‌ساز نابودکردن اوست و یا این که او را شهید کرده و گناه را به گردن دیگران می‌اندازند ولی خواهر بزرگ مجید<sup>۱</sup> هم‌زمان با ایام شهادت او خواب دید که به تهران آمده، در آن‌جا یکی از بستگان به او گفت مجلس سوگواری برای مجید بگیرد. با وجود اینکه زمانی که ساواک آنان را به تهران احضار و از شهادت مجید آگاه کرد در پذیرفتن گفته آنان مردد بودند، پس از برگشت از تهران دوباره شبی مجید را به خواب دید. پرسید برادر کجا بودی؟ گفت چند سال است مرا ندیده‌اید؟ پاسخ داد چهارسال. گفت سه سال دیگر هم صبر کنید. که سه سال دیگر انقلاب به ثمر رسید و حقایق بر ما روشن شد.

در اوایل انقلاب نیز شبی مادرش مجید را به خواب دید که با لباسی مرتب و تمیز در سالی ایستاده و عده‌ای از جوانان پیرامون او

۱- بانو مریم شریف واقفی

[ شهید شریف واقفی ]

نشسته‌اند. مادر سوال می‌کند کجا هستی و چه می‌کنی؟ پاسخ می‌دهد جوان‌ها را درس می‌دهم. مادر می‌گوید در زمانی که به دستور حضرت امام خمینی مدارس و دانشگاه تعطیل شده و همه در اعتصاب هستند تو کلاس درس تشکیل داده‌ای؟ می‌گوید مادر این کلاس اسلام شناسی است و هرگز تعطیل نخواهد شد.

### برخورد سازمان با خانواده شریف واقفی پس از انقلاب

پس از به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی، حقیقت بسیاری از رویدادها و واقعیت‌ها که در پرده ابهام قرار گرفته بود معلوم گردید. از جمله چگونگی شهادت مجید که علل آن به مرور زمان بر همگان روشن شد ولی نکات ابهام‌آمیز دیگر در مقابل خانواده او قرار گرفت.

با فرا رسیدن اردیبهشت سال ۱۳۵۸ سازمان درصدد برگزاری مراسم سالگرد مجید برآمد. نخست از طرف سازمان نواری برای خانواده مجید به اصفهان آورده شد که محتویات آن گویای آن بود که مسؤول کنونی سازمان (مسعود رجوی) نزد رهبر انقلاب رفته و مواضع جدید خود را اعلام کرده است و امام در پاسخ فرموده‌اند: «من به گذشته شماکاری ندارم اگر عملکرد شما این است که می‌گویید که هیچ و اگر غیر از این بود به عنوان تکلیف شرعی مجبور می‌شوم مردم را آگاه کنم.»

خواهر بزرگ مجید گفت پس از ارائه نوار یاد شده مدتی بعد سازمان از ما دعوت نمود که جهت شرکت در اولین سالگرد شهادت مجید بعد از انقلاب، که در دانشگاه صنعتی که به نام مجید نام‌گذاری شده برگزار خواهد شد به تهران بیاییم. من، مادر و خواهرم به تهران آمدیم و برخلاف میل دعوت‌کنندگان نخست به خانه بستگان خود رفتیم و سپس به سازمان مراجعه کردیم. پس از معرفی و تبادل تعارفات معموله، یادداشتی به ما دادند که در مراسم سالگرد بخوانیم.

[شهید شریف واقفی]



چون محتویات این نوشته تمام پیرامون تعریف و توصیف سازمان بود و اشاره مختصری هم به مجید داشت از پذیرش درخواست آنان خودداری کردیم. در نتیجه مسعود رجوی و موسی خیابانی از دیدار مادرم خودداری کردند. از آنجا ما را به خانه پدر رضایی‌ها بردند. پدر رضایی‌ها گفت: چرا از خواندن این نوشته در فردا خودداری می‌کنید؟ امتناع شما موجب پایمال شدن خون برادران خواهد شد. گفتم: اولاً خون برادر ما در راه حق ریخته شده به مانند خون جدش امام حسین (ع)، لذا هیچ‌گاه پایمال نخواهد شد. ثانیاً چون ما شناختی از این افراد نداریم، نمی‌توانیم آن‌ها را چشم بسته تأیید کنیم. آن‌ها به اصرار خود افزودند، تا ما را وادار به پذیرش درخواست سازمان بنمایند و چون کار به این مرحله رسید ما با ناراحتی خانه رضایی‌ها را ترک کردیم و حتی دعوت شام آن‌ها را هم نپذیرفتیم. در مراجعت، عده‌ای از جوانان انقلابی و با ایمان ما را پیدا کرده اظهار داشتند ما مراسم سالگرد مجید را در دانشگاه تهران برپا می‌کنیم در آن مراسم شرکت کنید. در همان شب باز از سازمان مجاهدین به سراغ ما آمدند و گفتند فردا در مراسم دانشگاه صنعتی شرکت کنید و هر چه مورد قبول خودتان است بخوانید. همان شب پیرامون خصوصیات مجید مطالبی در ۲ نسخه تهیه کردیم که یکی را خواهر بزرگ مجید در دانشگاه صنعتی و دیگری را خواهر کوچکترش<sup>۱</sup> در دانشگاه تهران قرائت کرد. پس از پایان مراسم سازمانی‌ها از این که خواهر کوچک مجید در مراسم دانشگاه تهران شرکت کرده بود آگاه شده و نارضایتی خود را از این کار ابراز داشتند و حتی مسعود رجوی و همراهان که در پشت جایگاه سخنرانی می‌بودند بدون تماس با خانواده شریف واقفی محل را ترک کردند. در این مراسم

---

۱- مهین سادات شریف واقفی

[ شهید شریف واقفی ]

موسی خیابانی از طرف سازمان سخنرانی کرد که بیشتر گفتار او پیرامون اپورتونیست‌ها بود تا مجید شریف واقفی.

در همان روز در اصفهان نیز مراسم سالگردی برای مجید توسط انجمن اسلامی برگزار شد که دکتر صلواتی در آن‌جا سخنرانی نمود و سپس سرود مجید توسط گروه هنری دکتر شریعتی اجرا شد.

### دستگیری تقی شهرام، طراح ترور مجید شریف واقفی

از مراسم سالگرد مجید در اردیبهشت ۵۸ هنوز سالی سپری نشده بود که خبر دستگیری تقی شهرام به اطلاع خانواده او رسانده شد. مسئولین امر از مادر مجید درخواست کردند شکایتی علیه تقی شهرام، طراح اصلی قتل مجید تنظیم و درخواست محاکمه او را بنمایند. با ارسال شکایت علیه شهرام، سازمان مجاهدین به تکاپو افتاد و اعلام کرد دولت با دستگیری تقی شهرام درصدد خراب کردن وجهه مجاهدین است لذا از خانواده مجید درخواست اعلام انصراف شکایت از تقی شهرام را نمودند. درخواستی که با شگفتی این خانواده روبه‌رو شد زیرا سازمان تمام گناهان را به گردن اپورتونیست‌ها (مارکسیست لنینیست‌ها) انداخته بود حال چه‌طور به حمایت از سردسته مارکسیست‌ها برخاسته بود؟ سازمان اظهار می‌داشت، خود سازمان در زمان مناسب او را محاکمه خواهد کرد.

از آن زمان به بعد افراد گوناگون چه از طرف سازمان و چه از طرف خانواده تقی شهرام به خانواده مجید مراجعه کردند و همگی به عناوین مختلف درخواست انصراف از شکایت به عمل آمده از تقی شهرام را داشتند که با پاسخ منفی روبه‌رو شدند ولی فشار سازمان هر روز افزایش می‌یافت. ناگهان خانواده مجید با رویدادی شگفت‌انگیز و بهت‌آور روبه‌رو شدند که تصورش را هم نمی‌کردند. این رویداد آمدن مادر رضایی‌ها به نزد آنان در اصفهان برای جلب

رضایت این خانواده در زمینه اعلام انصراف از شکایت به عمل آمده از تقی شهرام بود. این عمل دردناک و غیرقابل تصور چون پتکی بر سر این خانواده فرود آمد و تمام ذهنیت آنان در مورد سازمان را در هم ریخت و واقعیت کنونی سازمان مجاهدین کاملاً برای آنها روشن شد.

خواهر بزرگ مجید از این رویداد چنین یاد کرد:

«یک روز با کمال تعجب دیدیم که مادر رضایی‌ها را به خانه ما آوردند و اظهار داشتند به پاس احترام این مادر از شکایت علیه تقی شهرام منصرف شوید. ما که از دیدن این صحنه مات و مبهوت شده بودیم خطاب به مادر رضایی‌ها گفتم: این کار شما چه معنی می‌دهد؟ آیا مسئولین سازمان و هواداران شما از این عمل شما اطلاع دارند؟ آیا بر این کار شما چه نامی می‌توان گذاشت جز عمل منافقانه؟ در این لحظه برادرم مهندس سید مرتضی شریف واقفی، خطاب به مادر رضایی‌ها گفت: مادر حواست را جمع کن، فریب این‌ها را نخور. تو چند فرزند شهید داده‌ای، شایسته نیست تا بدین حد شخصیت خود را فراموش کنی و به صورت مهره بی‌اراده‌ای در دست افراد فرصت‌طلب درآیی. ولی او که غرق در ذهنیات تلقینی خود بود، از سخنان ما بسیار برآشفته و به ناچار با دست خالی به تهران برگشت.» نکته جالب در مورد این رویداد آن‌که، خواهر کوچک‌تر مجید با دستگاه ضبط صوتی کوچک که در زیر لباس به گردن آویخته بود گفتگوهای این جلسه را روی نوار ضبط کرده و در موقع محاکمه تقی شهرام این نوار به دادگاه ارائه شد و سخنان مادر رضایی‌ها چون سندی متقن در زمینه خلاف حقیقت‌گویی‌های سازمان مجاهدین کنونی و ماهیت واقعی آن‌ها اعلام گردید.

[ شهید شریف واقفی ]

به هر صورت مسئولین سازمان دست‌بردار نبودند و برای جلب رضایت خانواده شریف واقفی هر روز ترفند تازه‌ای را به کار می‌بردند از جمله به هنگام ازدواج موسی خیابانی با خواهر رضایی‌ها از این خانواده نیز دعوت نمودند تا شاید در مجلس عروسی بتوانند به هدف خود که جلب رضایت خانواده شریف واقفی برای انصراف از شکایت از تقی شهرام بود، برسند ولی از آنجایی که خانواده مجید به ماهیت واقعی سردمداران سازمان پی برده بودند از پذیرش این دعوت خودداری کردند.

بالاخره سیزده ماه پس از دستگیری تقی شهرام او در دادگاه انقلاب محاکمه و به اعدام محکوم شد و به سزای اعمال جنایتکارانه خود رسید. او در دادگاه کلمه‌ای از واقعیات را به زبان نیاورد و از رابطه خود با مسئولین سازمان هیچ حرفی نزد<sup>۱</sup>. پس از اعدام تقی شهرام، رابطه سازمان با خانواده شریف واقفی به کلی قطع شد.

#### نام‌گذاری دانشگاه صنعتی به نام مجید شریف واقفی

دانشگاه صنعتی آریامهر که مجید دوران تحصیلات دانشگاهی خود را در آن به پایان برد، پس از انقلاب و در آبان سال ۱۳۸۵ پس از یک همه‌پرسی در دانشگاه به نام مجید شریف واقفی نام‌گذاری و به اختصار، صنعتی شریف نامیده شد.

#### سرودی درباره شهید مجید شریف واقفی

این سروده توسط گروه هنری دکتر شریعتی تهیه و اجرا شده است.

۱- افراد دیگری هم در جریان تغییر ایدئولوژیک سازمان توسط نامبرده و سران سازمان ترور شدند که سرگذشت برخی از آنان در پی‌نوشت فصل «معرفی سازمان» آمده است.

[شهید شریف واقفی]

ای شهید ای شریف واقفی ای برادر  
 ای شهید ای شریف واقفی ای برادر  
 ای شهید ای شریف واقفی ای همسنگر  
 دیدیم منافقان را دیدیم ما رفیقان را  
 مجید مجید مجید

قسم به خون پاک تو

به ذره‌ای ز خاک تو

ما می‌گیریم تقاصت، می‌نماییم قصاصت

ای شهید ای شریف واقفی ای برادر  
 ای شهید ای شریف واقفی ای برادر  
 ای شهید ای شریف واقفی ای همسنگر  
 دیدیم منافقان را دیدیم ما رفیقان را  
 مجید مجید مجید

ای کسانی که دم از کارگر می‌زنند

مدافع کارگر را از بهر چه می‌کشند

فرصت‌طلب بین ما، فرصت‌طلب بین ما، جایی ندارد

چون جز هلاکت خلق آوایی ندارد

ای شهید ای شریف واقفی ای برادر  
 ای شهید ای شریف واقفی ای برادر  
 ای شهید ای شریف واقفی ای همسنگر  
 دیدیم منافقان را دیدیم ما رفیقان را  
 مجید مجید مجید

[ شهید شریف واقفی ]

آخر این منافقان نارو، زدند بر مجید

مجید ما شد شهید، درود بر هر شهید

خلقی‌ها ای رفیقان دیدیم ما کارتان را

ندید این خلق محروم جز آزارتان را

ای شهید ای شریف واقفی ای برادر

ای شهید ای شریف واقفی ای برادر

ای شهید ای شریف واقفی ای همسنگر

دیدیم منافقان را دیدیم ما رفیقان را

مجید مجید مجید

ای مسلمانان بیدار باش، دیگر هم‌پیمان مشو

هم‌پیمان رفیقان قوم نامردان مشو

یادآور مجیدت، تو هم مثل آن مشو

ای شهید ای شریف واقفی ای برادر

ای شهید ای شریف واقفی ای برادر

ای شهید ای شریف واقفی ای همسنگر

دیدیم منافقان را دیدیم ما رفیقان را

مجید مجید مجید



## سازمان مجاهدین خلق ایران

*این قسمت برگرفته از کتاب خاطرات آقای عزت شاهی از فعالین سازمان مجاهدین خلق در قیل از پیروزی انقلاب است.*

### پیدایش

پیدایش سازمان مجاهدین خلق به فعالیت دانشجویانی چون محمد حنیف‌نژاد<sup>۱</sup>، سعید محسن<sup>۲</sup>، مهندس عبدی<sup>۳</sup>، علی اصغر بدیع‌زادگان<sup>۴</sup> و ... در شاخه دانشجویی نهضت آزادی باز می‌گردد.

پس از دستگیری شماری از اعضای مؤسس نهضت آزادی نظیر آیت‌الله سید محمود طالقانی، مهندس مهدی بازرگان و مهندس عزت‌الله سبحانی و تنی چند از اعضای شاخه دانشجویی آن همچون محمد حنیف‌نژاد و سعید محسن در سال ۱۳۴۱، فرصتی برای تبادل افکار در آشنایی با نظریات دیگر گروه‌های مبارز برای اعضای شاخه دانشجویی فراهم می‌شود.

دانشجویان جوان و پرشور که شیوه مبارزاتی نهضت آزادی یعنی مبارزات پارلمان‌تاریستی و رفورمیستی، را مناسب نمی‌دیدند، به مخالفت برخاستند. به ویژه پس از وقایع خونین ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بر این باور رسیدند که مبارزات مسالمت‌جویانه سیاسی مبتنی بر قانون،

[ شهید شریف واقفی ]

کارآیی لازم را ندارد و باید دست به اسلحه برد. از این‌روست که مهندس بازرگان در دفاعیه‌اش هشدار می‌دهد که نهضت آزادی آخرین گروهی است که به قانون اساسی اعتقاد دارد و از این پس دولت با گروه‌هایی رو به رو خواهد شد که هیچ اعتقادی به قانون اساسی و پارلمان نخواهند داشت.

بعدها مجاهدین با استناد به همین دفاعیه ادعا کردند که ما از اول بازرگان را قبول نداشتیم و او را به طرفداری از سرمایه‌داری متهم کردند. آن‌ها این دفاعیه را نقطه عطف حرکت مسلحانه می‌دانند.

زندانیان جوان در زندان هم‌عهد می‌شوند که پس از خلاصی از حبس به دنبال راه‌کاری برای تحقق اهداف خویش باشند. از این رو پس از آزادی از زندان جلسات مشترک بسیاری برگزار می‌کنند و به مطالعه وسیع کتاب‌های سیاسی و جنبش‌های رهایی‌بخش روی می‌آورند.

مجاهدین از اواسط ۱۳۴۴ اقدام به عضوگیری کرده برای این کار بیشتر بر دانشگاه‌ها متمرکز می‌شوند. آن‌ها افراد را پس از شناسایی در کوه و یا در جلسه هیئتی، معرفی و به عضویت در می‌آوردند. افراد در اوایل، کارشان را با مطالعه کتاب‌های گوناگون آغاز می‌کردند، کتاب‌های مارکسیستی و نیز متون اسلامی از جمله کتاب‌های استاد مطهری و علامه طباطبایی، کتاب سرگذشت فلسطین از هاشمی رفسنجانی و نیز شرح و تفسیر قرآن و نهج‌البلاغه.

در اوایل سال ۴۷ اعتراضاتی از افراد بلند شد، که ما می‌خواهیم مبارزه کنیم، نمی‌خواهیم فیلسوف شویم، تا کی باید مطالعه کنیم؟! باید دست به عمل بزنیم. آن‌ها از اول هم برای مبارزه مسلحانه آمده بودند. این کار با اعتقادات مذهبی برخی منافات داشت اما برای بیشترشان هدف، وسیله را توجیه می‌کرد. الگوی مبارزاتی آن‌ها



جنبش‌ها و حرکت‌های خلقی نظیر جبهه آزادی‌بخش فلسطین و جبهه آزادی‌بخش الجزایر، جبهه آزادی‌بخش ویت‌کنگ و ... بود. دنبال حکومتی شبیه حکومت الجزایر بودند.

مهندس عبدی از زمره بنیان‌گذاران سازمان بود که بعد از چند سال همراهی با آن‌ها، چپ کرد و کمونیست شد و به وضعیت دوگانه سازمان ایراد گرفت و آن را نه مذهبی و نه مارکسیستی دانست. او به مرکزیت سازمان اشکال کرد که ما تمام طرز تفکر، تحلیل و مسائل- مان مارکسیستی است، فقط ظاهر مذهبی داریم و من با این وضع دوگانه نمی‌توانم کار کنم. بیایید موضع‌مان را مشخص کنیم، اما آن‌ها قبول نکردند. لذا او از اوایل سال ۴۸ از سازمان کناره گرفت. این اولین ضربه‌ای بود که بر سازمان وارد شد. از آن پس تلاش شد که نام عبدی به عنوان یکی از بنیان‌گذاران از کتب و جزوات سازمان حذف شود.

عبدی واقعاً نقش مؤثری در ترجمه متون مارکسیستی داشت. یعقوبی یکی از سردمداران مجاهدین گفت بعد از جدا شدن عبدی به سراغ مهندس بازرگان رفتیم تا او در خصوص تبیین مسائل ایدئولوژیک با ما همکاری کند. بازرگان گفت من حاضر نیستم با شما کار کنم، شما منحرف هستید، من می‌خواهم دنبال زندگی‌ام باشم و خرج زندگی‌ام را در بیاورم. گفتیم: ما به تو حقوق می‌دهیم، فقط مطلب بنویس و به ما بده. ما به هیچ کس این مسئله را لو نمی‌دهیم. بازرگان قبول نکرد و گفت هر کسی بخواهد با شما کار کند باید مخفی باشد و من حاضر به کار مخفی نیستم.

#### هوایماریایی

مجاهدین در پی رسیدن به الگوهایی مانند الفتح، در سال ۴۹ بر آن شدند تا افراد خود را از طریق کشورهای حاشیه خلیج فارس به

پایگاه‌های نظامی - آموزشی الفتح در مرز سوریه و لبنان بفرستند. در آبان ۱۳۴۹ بر سر این موضوع حادثه‌ای خطرناک روی داد. چند نفر از افراد سازمان که به شیخ‌نشین‌های خلیج فارس رفته بودند، در دبی برای خود خانه‌ای و پایگاهی دست و پا کردند. این افراد که برای شناسایی و یافتن راهی برای رسیدن به لبنان در دبی بودند، بر اثر بی‌تجربگی یا عوامل دیگر و یا بی‌احتیاطی، تعدادی شناسنامه، گذرنامه، مدارک و مهر جعلی و کتاب‌های کمونیستی با خود به آنجا برده بودند. آن‌ها مدتی در دبی علاف بودند و می‌گشتند، در روزهای آخر اقامت آن‌ها، در بازار دبی دزدی می‌شود و پلیس نیز به آن‌ها مشکوک می‌شود و آن‌ها را دستگیر می‌کنند و به زندان می‌برند. بعد در بازرسی خانه آن‌ها آن مدارک و شناسنامه‌های جعلی به دست می‌آید. در آن زمان هنوز امارات متحده عربی به استقلال نرسیده بود و جزء تیول انگلیس به حساب می‌آمد و شرطه‌های دبی زیر نظر پلیس انگلستان بودند.

پلیس شش نفر دستگیر شده را به زندان می‌اندازد. اما آن‌ها موفق می‌شوند از طریق نظافت‌چی‌های زندان با بیرون تماس بگیرند. دو - سه نفر برای نجات آن‌ها به دبی می‌روند و با پیامی که ایشان از داخل زندان می‌گیرند متوجه می‌شوند که زندانیان در چه تاریخی و در چه زمانی به ایران منتقل می‌شوند. ساواک هم یک نفر را به دبی می‌فرستد تا زندانیان را تحویل بگیرد.

هنگام انتقال زندانیان به ایران، سه نفر ناجی مأمور از سازمان مجاهدین به طریقی موفق به حضور در آن هواپیما می‌شوند. در میانه راه هنگامی که هواپیما بر فراز خلیج فارس در پرواز بود اقدام به ربودن هواپیما می‌کنند، ابتدا در کویت سوختگیری کرده به عراق می‌روند. عراق اجازه نشستن به آن‌ها در فرودگاه بغداد را نداد و

آن‌ها مجبور شدند تا در محوطه‌ای بیابانی در عراق فرود بیایند. عراق با توجه به روابط تیره‌ای که با رژیم ایران داشت از هواپیماریان استقبال می‌کند، اما بعد آن‌ها را بازداشت کرد. چرا که آن‌ها حاضر به همکاری با عراق نشده و مصاحبه نکرده بودند، زیرا نمی‌خواستند از نظر امنیتی لو بروند. لذا دولت عراق به آن‌ها مشکوک شده و پنداشته بود که ایشان جاسوسان ایرانی هستند. مجاهدین هنگام ترک هواپیما با خدمه و حتی آن مقام امنیتی ایرانی روبوسی کرده بودند، و این به سوءظن عراقی‌ها افزوده بود. آن‌ها را به بازداشتگاهی برده به شدت شکنجه کردند اما آن‌ها حاضر به افشای ماهیت واقعی خود نشدند و فقط اعلام کردند که ایرانی هستند و می‌خواهند به سوریه یا لبنان بروند. بعد از ده - بیست روز بالاخره ایشان با وساطت نماینده الفتح از این مخمصه نجات می‌یابند و به لبنان می‌روند.

در آن سال‌ها حدود ۳۰ - ۳۲ نفر از مجاهدین موفق شدند به لبنان و سوریه رفته و در مرز فلسطین اشغالی در پایگاه‌های الفتح آموزش‌های نظامی ببینند و برگردند.

#### ضربه شهریور ۱۳۵۰

در اواخر سال ۴۹ تعدادی از بچه‌های گروه جزنی برای مطالعه و شناسایی مناطقی به شمال می‌روند و در جنگل‌های سیاهکل مستقر می‌شوند. بعد از مدتی که آذوقه‌شان ته می‌کشد، دو نفر برای خرید راهی شهر می‌شوند. در بین راه مأمورین ژاندارمری به این دو نفر مشکوک می‌شوند و درگیری به وجود می‌آید، این دو نفر کشته یا زخمی می‌شوند. رفقای دیگر که در جنگل منتظر بودند با دریافت خبر درگیری آن دو نفر احساس می‌کنند که شناسایی شده و در محاصره هستند (شاید اگر این احساس به وجود نمی‌آمد و شتابزده عمل نمی‌کردند هرگز وقایع بعدی رخ نمی‌داد)، لذا با مأمورین به

رویاری مستقیم می‌پردازند، که در نتیجه تعدادی کشته و زخمی و بقیه هم دستگیر می‌شوند.

در دادگاهی که برای دستگیرشدگان برگزار می‌شود از آنان به نام گروه سیاهکل یاد می‌شود. اما بعدها در زندان خودشان نشستند و نام چریک‌های فدایی خلق را انتخاب کردند. مجاهدین در برابر واقعه سیاهکل دچار خودکم‌بینی شدند و گفتند که ما نباید از این‌ها عقب بمانیم و سعی کردند پس از آن از کارهای تئوریک خود کم کرده و بیشتر عمل کنند. برای این منظور نیازمند اسلحه و مهمات بودند. از اینجا به بعد پای الله‌مراد دلفانی<sup>۵</sup> به میان کشیده می‌شود.

مؤسسين سازمان در سال‌های ۴۱ و ۴۲ در زندان با این شخص آشنا شده بودند. دلفانی از اعضای حزب توده بود که به همکاری با ساواک تن داده بود. او پس از آزادی از زندان با استفاده از آشنایی و دوستی که از قبل با مؤسسين سازمان داشت به جمع ایشان رخنه کرده و اعتماد و اطمینان آن‌ها را به خود جلب کرد.<sup>۱</sup>

وقتی بعد از حادثه سیاهکل، سازمان به ورطه عمل‌زدگی افتاد، برنامه عملیات گسترده و خراب‌کاری و انفجار در جشن‌های ۲۵۰۰ ساله را در دستور کار خود گنجانده. برای این منظور به اسلحه و مهمات نیاز داشت. لذا به دلفانی مراجعه شد. او قبلاً ادعا کرده بود که در صورت نیاز می‌تواند با استفاده از ارتباطات و نفوذ خود در

---

۱- چپی‌ها زودتر از مجاهدین علنی شده و در جریان دستگیری آن‌ها در واقعه سیاهکل مجاهدین کشف شدند. احتمالاً در جریان بازجویی‌های مفتاحی از سردمداران چپی‌ها جریان مسلح مذهبی مجاهدین هم لو رفته است. هرچند در زندان به خاطر حفظ وحدت با مارکسیست‌ها مجاهدین بیشتر القا می‌کردند که توسط عنصر مشکوک به نام دلفانی کشف شده‌اند که جاسوس چپی‌ها بوده است.

مناطق مرزی کرمانشاه، برای سازمان سلاح و مهمات تأمین کند. وی برای جلب اعتماد و اطمینان بیشتر حتی یکی - دو مرتبه تعدادی از بچه‌های سازمان را به نقاط مرزی و کوه‌های کرمانشاه برده بود. از قبل عده‌ای را هم (از اوباش یا ساواکی‌ها) آماده کرده بود که در کوه باشند و تیراندازی کنند. او می‌خواست وانمود کند این گروه مسلحانه در کوه تحت فرمان هستند.

پس از آن مجاهدین خواسته‌های خود را به راحتی با او در میان می‌گذاشتند. یکی - دوبار هم سلاح‌هایی را در اختیار سازمان گذاشت، جالب اینکه او این سلاح‌ها را از ساواک گرفته بود. ولی می‌گفت که مثلاً از فلسطین یا افغانستان آورده است. البته ساواک می‌دانست که چه می‌کند و جنس جور نمی‌داد؛ وقتی اسلحه می‌داد فشنگ هم می‌داد اما فشنگ‌هایی که به آن اسلحه‌ها نمی‌خورد. به غیر از این، او چندین حرکت و تاکتیک تشکیلاتی و امنیتی را که از ساواک یاد گرفته بود به آن‌ها انتقال داد؛ این‌که آدرس‌ها را نباید هیچ کس بداند، یا به کارگیری اسم مستعار و نحوه استفاده از تلفن و ... یک بار هم او با خانمی وارد گاراژ می‌شود و می‌گوید زنش است و این زن اسلحه‌ها را به خودش در زیر چادر بسته بود. یعنی ما مسائل امنیتی را خیلی رعایت می‌کنیم. همین امر موجب شد که پس از آن مجاهدین به فکر استفاده از خانم‌ها بیفتند، لذا شروع به عضوگیری از میان خانم‌ها کردند و تعدادی را به خانه‌های تیمی راه دادند.

در آستانه جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی او تماس می‌گیرد و از بچه‌های سازمان درباره برنامه‌هایشان در روزهای جشن می‌پرسد. آن‌ها هم گفته بودند اگر یک مقدار به ما اسلحه برسد قصد داریم کارهایی انجام دهیم... ساواک که از موضوع مطلع شد از ترس اینکه آن‌ها واقعاً دست به کاری بزنند، حمله گسترده‌ای را در یک شب به

چند خانه تیمی سازمان صورت داد. این خانه‌ها و ارتباط آن‌ها قبلاً توسط رفت‌وآمدهای دلفانی لو رفته بود. اگر ساواک به این باور می‌رسید که مجاهدین امکان عملیات ندارند چند صبحی عملیات خود را به تأخیر می‌انداخت تا با نفوذ بیشتر، تعداد بیشتری را شناسایی و به دام بیندازد. ولی ساواک فهمیده بود که مجاهدین به غیر از دلفانی از کانال‌های دیگر به‌ویژه از طریق اعضای که قبلاً به سوریه و لبنان رفته بودند به مقداری سلاح و مهمات دست یافته‌اند و از بیم غافلگیری، در حمله به آن‌ها درنگ نکردند. در یک شب به هفت - هشت خانه امن آن‌ها حمله کردند و تعداد زیادی از کادر مرکزی و اعضا را دستگیر کردند. از مرکزیت سازمان سه - چهار نفر بیشتر نماندند از جمله خود محمد حنیف‌نژاد، احمد رضایی، سیدی کاشانی و ... . سیدی کاشانی سنش از همه بالاتر بود لذا از اول در تشکیلات به او «سیدبابا کاشانی» می‌گفتند.

دلفانی هم بعد از این قضیه غیبت زد.

در این وضعیت نفرات باقیمانده در مقابل عمل انجام شده قرار گرفتند و نمی‌توانستند در قبال دستگیری دوستان و هم‌پیمانانشان ساکت بنشینند، و به فکر راهی برای آزاد کردن ایشان بودند. بعد از مطالعه و بررسی زیاد، گروه‌انگیزی پسر اشرف مطرح شد. تحلیل آن‌ها این بود که شاه در برابر اشرف ضعیف است و اگر ما در این طرح موفق شویم، شاه نمی‌تواند در برابر درخواست اشرف مبنی بر معامله بر سر آزادی پسرش مقاومت کند. طرح آن‌ها این بود که پس از گروه‌انگیزی پسر اشرف، درخواست هواپیما کرده و او را به فلسطین، اردن یا سوریه ببرند.

این اولین کار آن‌ها در این زمینه بود. تجربه‌ای نداشتند و فرصتی هم نداشتند که بروند در خارج دوره ببینند. از یک آژانس کرایه

اتومبیل، یک سواری کرایه کردند و بعد از کلی شناسایی و مراقبت، دست به کار شدند. اما پسر اشرف ورزشکار بود و مقاومت کرد. کار به تیراندازی کشیده شد، پیرمرد سرایداری هم که در آنجا بود دخالت کرد و کشته شد. در این زمان پلیس از راه رسید و مهاجمان فرار کردند، شماره ماشین به دست پلیس افتاد. آژانس کرایه دهنده مشخص شد بعد معلوم شد که بدیع‌زادگان اتومبیل را کرایه کرده بود.

شهربانی با تعقیب و مراقبت موفق شد علی‌اصغر بدیع‌زادگان را دستگیر کند. او را به شدت شکنجه کردند. او اطلاعاتی را در اختیار شهربانی قرار داد که قبلاً ساواک در دستگیری شهريور به آن دست یافته بود، به عبارتی اطلاعات سوخته را در اختیار آن‌ها گذارده بود.

شهربانی وقتی از بدیع‌زادگان ناامید شد او را به ساواک تحویل داد. بقیه کادر مرکزی هم به ترتیبی دستگیر شدند. مثلاً سیدی کاشانی، علیرضا تشید و چند نفر دیگر هنگامی که به شمال تهران می‌روند تا با انفجار دکل برق فشارقوی، برق تهران را قطع کنند دستگیر می‌شوند. آن‌ها با توجیحات گردش و عیاشی در صندوق عقب ماشین مشروب می‌گذارند و با ظاهر تفریحی به راه می‌افتند، در قسمتی از ماشین هم کوله پشتی و کفش کتانی جاسازی می‌کنند، با این حال پاسگاه ژاندارمری آن منطقه به ایشان مشکوک می‌شود. بچه‌ها خود را مست و لایعقل نشان می‌دهند، یک بطری مشروب هم به مأموران تعارف می‌کنند. مأموران ماشین را بازرسی می‌کنند؛ کفش کتانی و کوله‌پشتی با مستی و عیاشی، جور در نمی‌آید، مشکوک می‌شوند و آن‌ها را دستگیر می‌کنند. در این مرحله علیرضا تشید شروع به پرخاش و تندمی می‌کند و بعد به سوی مأموری حمله‌ور می‌شود تا اسلحه او را بگیرد و بگریزد، اما مأمور تیراندازی می‌کند و گلوله‌ای

هم به سیدی کاشانی می‌خورد، او را به بیمارستان و بقیه را به زندان می‌برند.

بعد از این ماجراجویی، احمد رضایی تنها عضو این مرکزیت است، که از ضربات ساواک جان سالم به در می‌برد و خیلی تلاش می‌کند تا اعضای باقی‌مانده سازمان را یافته و تجدید سازمان کند.

### کشتی توفان زده

ضربات پی در پی ساواک به سازمان مجاهدین در فاصله شهریور تا آبان ۱۳۵۰ شرایط جدیدی را برای رهبران و اعضای سازمان (چه در درون و چه در بیرون زندان) پدید آورد.

بعد از دستگیری محمد حنیف‌نژاد، در میان خود اعضا حرف و حدیث‌های بسیاری در گرفت از جمله اینکه برخی می‌گفتند حنیف بدون تحمل فشار و شکنجه‌ای، مطالب بسیاری را در اختیار ساواک گذاشته و از خود ضعف نشان داده است.

برخی در نتیجه بحث‌هایشان با حنیف‌نژاد در زندان گفتند، او بر این باور بود که؛ مایی که در رأس کار بودیم، با اعتقادی خدشه ناپذیر به دنبال مبارزه مسلحانه بودیم و چند سال سابقه کار تئوریک فشرده و تجربیات دیگر داشتیم و به این سادگی دستگیر شدیم، پس کسانی که در سطح پایین‌تری از ما بودند و در بیرون باقیمانده‌اند ضربه‌پذیرتر از ما هستند. این‌ها یا می‌روند کمونیست می‌شوند یا فراری می‌شوند و یا به شکلی تلف می‌شوند. لذا قبل از اینکه آن‌ها به این ورطه بیفتند، بهتر است به زندان بیایند چهارتا شلاق بخورند و با شرایط عینی مواجه شوند. مدتی زندانی بکشند، ببینند می‌توانند در این راه بمانند یا نه؟ اگر توانستند که با تجربه بیشتر و محکم‌تر به





کار خواهند پرداخت، در غیر این صورت بهتر است که به زندگی عادی برگردند و خود را تلف نکنند.

در این سال‌ها مهره‌های اصلی باقیمانده سازمان چون بهرام آرام<sup>۷</sup>، محسن فاضل<sup>۸</sup>، وحید افراخته<sup>۹</sup>، عباس جاودانی<sup>۱۰</sup>، محمد یزدانی<sup>۱۱</sup> (یزدانیان) و ... بر این باور بودند که حنیف‌نژاد خیانت کرده است. خیلی مفت بعضی‌ها را لو داده است.

اما دیدگاه دومی هم بود با این تعریف که اگر بچه‌ها در بیرون زندان باشند، حتی اگر در دامن کمونیست‌ها بیفتند بهتر از آن است که به زندان بیایند و به پوچی بیفتند. این دیدگاه چون مبارزه را اصل می‌دانست، مانعی بر همکاری با مارکسیست‌ها نمی‌دید. رضا رضایی<sup>۱۲</sup> از طرفداران این دیدگاه بود. از این رو تلاش کرد تا به هر شکلی شده از زندان خارج شود.

درباره فرار رضا رضایی هم برخی بدبینی‌هایی داشتند و می‌گفتند که خود ساواک طراح این ماجرا بوده و او با نقشه و همکاری ساواک دست به این کار زده است. اما احتمال آن کم است و مرگ او در بهار ۱۳۵۲ در درگیری با ساواک بزرگ‌ترین دلیل نادرست بودن این تفکر است که با قال گذاشتن مأمورین توانست از دست آن‌ها بگریزد، وی در زندان به این نتیجه رسیده بود که تشکیلات باید نجات یابد و اصلاً تشکیلات جدیدی پی‌ریزی شود. تحلیل درون سازمانی وی آن بود که دستگیرشدگان به هر نحوی که شده است از زندان بیرون بروند و سازمان را از نو احیا کنند، اگر نمی‌توانید و نمی‌خواهید؛ بچه‌ها و امکانات را در اختیار چریک‌های فدایی خلق قرار دهید و با آن‌ها همکاری کنید!

ساواک می‌دانست که چنین شخصی قادر به سازمان‌دهی مجدد می‌باشد، و باید به هر ترتیبی که بود او را متوقف می‌کردند. بدگمانی

فرار رضا رضایی از آن روست که می‌گفتند این طرح و نقشه خود ساواک است، تا به این ترتیب به احمد دست یابند. اما خود مجاهدین در زندان می‌گفتند که قرار شد رضا رضایی برای انتقال تجربه و نیز ادامه راه و سازمان‌دهی به بیرون برود، و برای این کار تظاهر به همکاری می‌کرد. از این روست که رضا رضایی وانمود می‌کرد که حاضر به همکاری است، و حاضر به شناسایی افراد است. او گفته بود که اگر من بروم بیرون، از بچه‌ها و برادرم خواهم خواست که خود را معرفی کنند.

حال به واقع پیدا نیست که این طرح و نقشه فرار رضا چه قدر از طرف ساواک بوده است؟ به هر روی به بهانه همکاری با ساواک او را چند روزی به بیرون زندان و داخل شهر می‌برند. مأمورین چند شبی هم در خانه رضایی می‌خوابیدند تا با آمدن احمد او را دستگیر کنند. بعد از سه - چهار روز، او را به خیابان بوذرجمهری می‌برند. در آنجا حمامی بود که دو در داشت. یکی در خیابان بوذرجمهری بود و دیگری به بازار نوروزخان باز می‌شد. رضا می‌گوید ممکن است برادرم در حمام باشد، من سری بزنم و بیایم، شما اینجا باشید خبرتان می‌کنم. او به داخل حمام می‌رود و از در بازار نوروزخان خارج می‌شود، گویا هماهنگی هم شده بود. یکی از رفقا در آنجا منتظرش بود. (باز هم معلوم نیست که پای ساواک در کار بوده است یا نه؟ آیا آن‌ها به واقع نمی‌دانستند که آن حمام دو در داشته است؟!)

و به این ترتیب رضا موفق به فرار می‌شود و به برادرش احمد می‌پیوندد. همکاری دو برادر زیاد طول نکشید. احمد بر سر قراری در محاصره مأمورین قرار می‌گیرد، کار به درگیری و تیراندازی می‌کشد و او شهید می‌شود [به این ترتیب او اولین شهید سازمان است]. رضا رضایی هم بعد از مدتی فعالیت و سازمان‌دهی در کنار افرادی چون کاظم ذوالانوار<sup>۱۳</sup> یک شب در خانه مهدی تقوایی در

اطراف خیابان غیائی در محاصره افتاد، درگیر شد و هنگام فرار با اصابت گلوله مأمورین، جان باخت.

رهبران سازمان در پی مبارزه مکتبی نبودند، می‌گفتند: «مبارزه اصل است» به حداکثر چیزی که قایل بودند، حکومت بی‌طبقه توحیدی در شرایط آرمانی، بر همین اساس می‌گفتند هرکسی که با امپریالیسم مبارزه کند، اعم از مذهبی یا غیرمذهبی، از نظر استراتژیک با ما هم خط است و می‌توان به یکدیگر کمک کرد. کسانی هم که با گروه‌هایی که با ما وحدت استراتژیک دارند و در خط مبارزه با امپریالیسم جهانی هستند مخالف باشند، اعم از مذهبی و غیرمذهبی؛ مرتجع و در خط امپریالیسم هستند. از این رو است که کتاب‌های آقایان علامه مطهری، علامه طباطبایی، مانند مقدمه‌ای بر روش رئالیسم و تفسیر المیزان و ... برای افراد و اعضای سازمان غیر از کادر مرکزی ممنوع بود. و در مورد علت این ممنوعیت‌ها تحلیل‌شان این بود که اگر این کتاب‌ها و اگر این مذهب تحرکی داشت، خود این آقایان را به تحرک وادار می‌داشت، و ما دیدگاه ایشان را قبول نداریم چرا که آن‌ها مخالف کمونیسم هستند، پس در راستای منافع امپریالیسم قرار دارند، لذا خواندن مطالب ایشان برای زیربنای فکری بچه‌ها سمی و مضر است. در زندان هم افراد سازمان بیشتر از همان کتاب‌های مارکسیستی بسیار ساده و پیش‌پاافتاده مثل داستان «انسان چگونه غول شد» و «انسان نسل میمون» استفاده می‌کردند. خیلی هم که وضعشان خوب بود کتاب «تکامل» دکتر یدالله سحابی را می‌خواندند، به آن هم ایراد می‌گرفتند و می‌گفتند: با موضوع کتاب، علمی برخورد نشده است.

در شرایطی که کادر اولیه سازمان، همه دستگیر، اعدام و یا در درگیری کشته شدند، اما در بیرون از زندان، بازماندگان سازمان مثل

فرهاد صفا<sup>۱۴</sup>، بهرام آرام، وحید افراخته، محسن فاضل و ... از جمله افرادی بودند که می‌خواستند خودشان در خلاء رهبران اصلی، سازمان را احیا و هدایت و از نو سازمان‌دهی کنند، و از تجربیات دستگیرشدگان هم بهره‌مند شوند.

### پروژه تغییر ایدئولوژی

تقی شهرام<sup>۱۵</sup> جزء دستگیرشدگان شهریور ۵۰ بود که به ده سال زندان محکوم شد و بعد او را به زندان ساری منتقل کردند.

شهرام در زندان ساری با حسین عزتی (از گروه مارکسیستی ستاره سرخ و به قول میثمی طوفان) دمخور شد. این دو یک زندانبان به نام ستوان احمدیان را با خود همراه کردند. این سه ظاهراً با هم رفیق می‌شوند، ظاهراً ساواک از این تغییر و تحول و همراهی اطلاعی نداشت.

معمولاً ساواک زندانیان تبعیدی را جمعی به صورت ده - بیست نفره به برازجان، مشهد، کرمانشاه، شیراز و ... انتقال می‌داد، اما جای شبهه است که چطور در این مورد، فقط شهرام را از مجاهدین و عزتی را از مارکسیست‌ها (دو نفره) به ساری تبعید کرد.

یک شب ستوان احمدیان که افسر نگهبان بود، این دو نفر را به دفتر خودش آورد. نگهبان‌ها را هم جابه‌جا می‌کند و بعد خود با این دو فرار می‌کند. عزتی مارکسیست بود، گویا احمدیان هم مذهبی نبود و تمایلات چپ داشت، اما شهرام که از سازمانی مذهبی بود، با آن‌ها همراه می‌شود. ایشان با خود تعدادی از اسلحه‌های اسلحه‌خانه زندان را نیز می‌برند.

شهرام پس از فرار در سال ۵۲ الباقی بچه‌های سازمان را از جمله افراخته و فاضل را به دور خود جمع می‌کند، و خود و سازمان را به

بازکاوی و بازبینی فرا می‌خواند. شهرام به این نتیجه می‌رسد که مذهب در کارکردی که از خود در سازمان نشان داده موفق نبوده است. او به این نتیجه می‌رسد که با مذهب نمی‌توان کار تشکیلاتی کرد و تا آخر راه را رفت. در آخر هم آدم به یک عنصر محافظه کار و ترسو بدل می‌شود. این طرز تفکر شهرام، آرام آرام در دل بچه‌ها راه باز کرد و شک و شبهه‌هایی را در آن‌ها زنده کرد. شهرام کتابی به نام تغییر مواضع ایدئولوژیک نوشت و رسماً سازمان را تشکیلاتی مارکسیستی اعلام کرد.

کسانی که تا آن زمان در زندان بودند، از ابراز عقیده واقعی خود بیم داشتند. اگر نماز می‌خواندند مصلحتی و سیاسی بود، و بدون وضو هم می‌خواندند، اگر نهج‌البلاغه و قرآن باز می‌کردند فقط به آن نگاه می‌کردند ولی نمی‌خواندند، از آن جمله کاظم شفیعیها و حسن راهی از زندان مشهد، زین‌العابدین حقانی و علیرضا زمردیان (اسقف) از شیراز و احمد بناسازنوری و بهمن بازرگانی از مرکزیت سازمان.

تغییر ایدئولوژی سازمان موجب شد تا آن‌ها آشکارا و علنی اظهار لامذهبی کرده و رسماً اعلام کنند که مارکسیست هستند و نماز نمی‌خوانند.

مجاهدین مارکسیست در زندان‌های مشهد، شیراز و قصر پراکنده بودند. ساواک همه ایشان را از شهرستان‌ها جمع کرد و به زندان قصر در تهران آورد. سران آن‌ها را از قصر به اوین برد و مقداری محدودشان کرد. در این شرایط تضادی در میان آن‌ها به وجود آمد و بین خودشان اختلافاتی افتاد. برخی می‌خواستند همچنان سیاست صبر و انتظار را پیشه کنند و یکی دو سال دیگر هم به نماز خواندن ادامه دهند، تا آبروریزی نشود. از بقیه هم می‌خواستند که چنین کنند. اما آن‌ها که دیگر رسماً هویت مارکسیستی خود را اعلام کرده بودند

و از بیرون زندان هم توسط سازمان و تشکیلات پشتیبانی و حمایت می‌شدند، می‌گفتند: ما دیگر نماز سیاسی نمی‌خوانیم، تا حالا هم اشتباه کردیم که خواندیم، منافع بودیم، ما باید از اول موضع خودمان را آشکار می‌کردیم، تا حالا هم اگر نماز خواندیم به خاطر این بود که شما می‌گفتید که نماز بخوانید تا بچه‌های بیرون نُرند، حالا که بچه‌های بیرون خود به این امر رسیده‌اند دیگر ضرورتی برای پنهان‌کاری ما نیست.

در بیرون زندان و در برابر این حرکت، بچه‌های مذهبی مثل مجید شریف واقفی<sup>۶</sup>، مرتضی صمدیه لباف<sup>۱۷</sup> و سعید شاهسوندی<sup>۱۸</sup> ایستادگی کردند. بالطبع مارک‌ها و انگ‌هایی را به آن‌ها زدند، به شریف واقفی می‌گفتند تو خرده بورژوا هستی و اسلحه‌اش را هم از او گرفتند و او را به کارگری در کوره آجرپزی فرستادند تا به اصطلاح خصلت‌هایی بورژوازی‌اش حل شود.

مرتضی صمدیه لباف هم سعی نکرد خودش را تطبیق بدهد، او خیلی محکم ارتباطش را با مجاهدین مارکسیست قطع کرد و با شریف واقفی مرتبط شد. هردوی ایشان اصفهانی بودند، وقتی به هم رسیدند، درد دل کردند و به این نتیجه رسیدند که خودشان باید آرام آرام ارتباطشان را با مجاهدین مارکسیست کم کنند، تا به مرحله قطع ارتباط برسند و در کنار این استراتژی خود حرکت جدیدی را شروع کنند.

در آن شرایط زمانی، مصالح تشکیلات بالاتر از هر اصل، ضابطه و مصلحتی بود، لذا مرکزیت به هر وسیله‌ای تمسک می‌جست تا حرکت‌های مخالف را کنترل و مهار کند. در همین ارتباط مجید مطالبی از طرح، نقشه، برنامه و تصمیماتش را با لیلا زمردیان

[ شهید شریف واقفی ]

(همسرش) در میان گذاشت و لیلا هم تمام آن‌ها را به شهرام و آرام منتقل می‌کرد.

بدین ترتیب این طرح‌ها و نقشه‌ها نزد مجاهدین مارکسیست لو رفت و آن‌ها فهمیدند که این دو چه در سر دارند. مجاهدین مارکسیست این حرکت و نقشه را برنتافتند و تصمیم به تصفیه این دو گرفتند. لذا توطئه‌ای شکل گرفت.

با شریف واقفی در خیابان ادیب، نزدیک بیمارستان سوم شعبان قرار گذاشتند. نقشه آن‌ها این بود که در سر قرار به مجید یورش برند و او را بکشند و بعد اعلام کنند که در درگیری کشته شده است، همین‌طور با صمدیه هم در خیابان نظام‌آباد (خیابان شهید آیت‌الله مدنی) قرار گذاشتند. شریف به سر قرار رفت و بعد درگیری قلبی روی داد تا وانمود کنند که ساواک در حال عملیات است. شریف واقفی مورد اصابت چند گلوله قرار گرفت. پیکر نیمه‌جان او را به صندوق عقب ماشین انداختند و بعد از چند تیر هوایی با اعلام اینکه مأمور ساواک هستند، به راه افتادند و به بیابان‌های اطراف افسریه رفتند و در آنجا شکم مجید را دریدند و از مواد منفجره و آتش‌زا پر کرده جسد او را منهدم کردند و به آتش کشیدند تا هویت وی شناسایی نشود. در این توطئه خونین، تقی شهرام، وحید افراخته، حسن سیاه‌کلاه، سیدمحسن سیدخاموشی<sup>۱۹</sup> و منیژه اشرف‌زاده کرمانی<sup>۲۰</sup> دست داشتند.

حدود ساعت ۲-۳ بعد از ظهر هم وحید افراخته و یک نفر دیگر به سر قرار با صمدیه لُپاف رفتند. البته این بار آن‌ها نمی‌دانستند که پیش از آن‌ها، صمدیه با شریف قرار داشته است و از آن‌جا که او علامت سلامت را ندیده بود و مجید را سر قرار نمی‌یابد، به اوضاع مشکوک می‌شود و با احتیاط به قرار با وحید می‌رود. وحید به لحاظ

[ شهید شریف واقفی ]

فردی همیشه یک مقدار تشنج و دلهره داشت. حدس می‌زد که مرتضی بو برده باشد، لذا وقتی کمی به او نزدیک می‌شود شروع به تیراندازی می‌کند. یکی از گلوله‌ها به گونه صمدیه می‌خورد و از آن طرف خارج می‌شود. صمدیه هم فرار می‌کند. اما زخم و جراحت بر گونه‌اش ماند و از طرفی در تهران امکانات و کسی را نداشت. به ناچار شب به منزل یکی از بستگانش رفت. در این مدت ساواک هم بعد از اطلاع از درگیری‌های آن روز به تمام بیمارستان‌ها و کلینک‌ها و درمانگاه‌ها اعلام کرد که اگر آدم مشکوک به تیرخوردگی به آنجا آمد سریع اطلاع دهید.

آن شب یا بعد از آن شب مرتضی مجبور می‌شود که به بیمارستان سینا برود. آن‌ها نیز به شهربانی خبر می‌دهند و او را دستگیر می‌کنند. او وقتی دستگیر شد اطلاعات نداد، اگر هم داد، اطلاعات حاشیه‌ای بود. می‌گفت که فعالیتش در حد نوشتن و تکثیر اعلامیه و پخش آن است، و نپذیرفت که در کار نظامی دخالت داشته است. در حالی که او چند عملیات کرده بود و در اطراف فرودگاه مهرآباد پاسبانی را هم کشته بود. چون در حین این عمل کسی همراهش نبود، بعداً هم کسی او را لو نداد. او خیلی سعی کرد تا سر ساواک را شیره بمالد، تاجایی که او را برای مدتی به بیمارستان بردند و خوبش کردند و حتی دندان‌هایش را هم درست کردند.

مرتضی صمدیه لباف دوستی داشت به نام سعید شاهسوندی که مذهبی بود، بعد از قضیه مرتضی و شریف واقفی به واخوردگی و پوچی رسیده بود، می‌ترسید که بیایند و او را هم بکشند. لذا به ساواک زنگ زده بود که بیایند و او را ببرند. به عبارتی پناهنده شده بود.



با تمام این اوصاف، صمدیه خود را تا مدتی حفظ کرد. اما با دستگیر شدن وحید افراخته در سال ۵۴ و همکاری وسیع او با ساواک و اعترافات بی‌حدش درباره همه کس و همه چیز ورق برگشت. وحید در اعترافاتش، صمدیه را هم لو داد که او پاسبانی را کشته و در چند عملیات هم شرکت داشته است.

براین اساس شکنجه صمدیه لباف شروع شد. او را خیلی زدند. مدتی هم به او پایند و زنجیر زده بودند. من (آقای عزت شاهی) در این شرایط دو - سه بار او را در جاهای مختلف زندان دیدم و با ایما و اشاره و کلمات شکسته و بسته گفتم: من نه خائن هستم و نه آدم‌فروش ... اما مواظب وحید [افراخته] باش، او خائن است و همه چیز را راجع به من و تو و بقیه گفته است. سرانجام صمدیه لباف را به خاطر سرسختی‌هایش به همراه چند نفر دیگر از جمله خود وحید افراخته اعدام کردند.

وحید فکر نمی‌کرد که با این همه همکاری با ساواک و لو دادن تعداد بسیاری از بچه‌ها، کارش به اعدام بکشد. او زیر بار هر خفت و خواری رفت تا شاید از اعدام رهایی یابد. او به قدری به مأموران نزدیک شده بود که خود به همراه بازجویان در برابر زندانیان ظاهر می‌شد. با این حال جرم او خیلی سنگین بود به خصوص که دستش هم به خون دو مستشار امریکایی آلوده بود و این مورد قابل اغماض نبود و رژیم از بابت آن خشمگین بود.

وحید هنگام اعدام در میدان تیر چیتگر، وقتی دید قضیه جدی است، برای گریز از مرگ به مأمورین اجرای حکم گفت: با بازجویم کار دارم، مطلبی به یادم افتاده است که می‌خواهم قبل از مرگم در اختیار او قرار دهم. مأمورین هم با بازجوی وی تماس می‌گیرند و

موضوع را در میان می‌گذارند. بازجو می‌گوید: غلط کرده است! اگر حرفی دارد بنویسد و به شما بدهد!

سازمان بعد از اینکه رسماً اعلام کرد پیرو مرام مارکسیستی است، چند عملیات انجام داد. شاید مهم‌ترین آن ترور سرهنگ شفر و سرهنگ ترنر (مستشاران آمریکایی) و بعد ترور سرتیپ زندگی‌پور بود، که در هر دو این عملیات وحید افراخته نقش محوری داشت. مجاهدین مارکسیست با این کارها و عملیات می‌خواستند بگویند که ما بعد از اینکه مارکسیست شدیم، امکان چنین کارهایی را پیدا کردیم، پیش از این مذهب قید و بند بود و دست و پایمان را برای این کارها بسته بود.

### ریشه‌های انحراف

مجاهدین بر این نظر بودند که فقط سه قشر از جامعه با حاکمیت مبارزه می‌کنند: دانشجو، روحانی و بازاری. در تحقیقات آن‌ها، بازاری، روحانی و حتی دانشجو قابل به حرکت خلق نیستند و موقعیت و پایگاه اجتماعی خویش را به خطر نمی‌اندازند. می‌گفتند اصلاً روحانیت از خودش استقلال ندارد، وابسته به سرمایه‌داران است و نمی‌تواند در رأس مبارزه قرار بگیرد. بازاری هم می‌خواهد موقعیت خودش را حفظ کند تا به دست سرمایه‌داران کمپرادور، از بین نرود. در مورد خودشان معتقد بودند که در صورت توفیق و پیروزی، سرمایه‌داری را از بین خواهند برد و کارخانه‌ها را ملی خواهند کرد. معتقد بودند اگر لازم بشود سرمایه‌دار با روحانی علیه ما متحد می‌شوند پس نباید بگذاریم که قشر بازاری و قشر روحانی سررشته مبارزه را در دست بگیرند، اما در مواقع لزوم از ایشان استفاده خواهیم کرد و آن‌ها باید رهبری ما را بپذیرند. ولی به هیچ روی نباید در رأس حرکتی قرار بگیرند چون احتمال انحرافشان زیاد

است. به این ترتیب آن‌ها هر جا لازم بود از این دو قشر به نفع خود استفاده می‌کردند و هر جا لازم بود آن‌ها را می‌کوبیدند. مهم این بود که تمامی اقشار خواهان تغییر و تحول در ساختار حکومتی، رهبری آن‌ها را می‌پذیرفتند.

مجاهدین برای تبیین ایدئولوژی با مشکل مواجه بودند. از طرفی به دنبال جذب قشر دانشجو و روشنفکر متمایل به چپ بودند و از طرفی هم نمی‌خواستند روحانی و طلبه و بازاری را از دست بدهند. برای دانشجو و روشنفکر چپ‌گرا مباحث تضاد و تکامل، اقتصاد، زیربنا و روبنا و ... مطرح بود و کاری به معجزه و وحی و جن و انس نداشتند، اما برای بازاری و روحانی این مسائل مطرح نبود و در صورت وقوف به افکار و عقاید واقعی مجاهدین، آن‌ها را رد می‌کردند. لذا این‌ها بین دو جریان دست و پا می‌زدند. به دنبال راه میانه بودند، راهی بین مذهب و کمونیسم. باید برای ایدئولوژی توجیه علمی سازند این همان التقاط بود که دامن‌گیر آن‌ها شد.

آن‌ها وجوهات شرعی را از مردم و بازار جمع کرده و در اختیار کمونیسم قرار می‌دادند، وقتی به آن‌ها گفته می‌شد شما بر چه مبنایی این پول‌ها را می‌دهید، کمونیست که ضد مذهب است، مسئله ناسخ و منسوخ را پیش کشیده و می‌گفتند: حضرت پیامبر (ص) و حضرت علی (ع) اگر در زمان ما بودند چنین می‌کردند، اخذ وجوهات در اصل برای تعدیل ثروت است. صرف وجوهات فقط در راه اسلام نیست، این حکم الان منسوخ است. بعد در توجیه دیگری می‌گفتند: در زمان صدر اسلام هم حضرت پیامبر (ص) برای تألیف قلوب به عده‌ای از کفار کمک می‌کرد و از بودجه بیت‌المال به آن‌ها می‌بخشید. ایراد من به آن‌ها این بود که پیغمبر (ص) این پول‌ها را به عده‌ای می‌داد و امید داشت که با تألیف قلوب، مسلمان شوند و یا

حداقل به سمت دشمنان اسلام نروند، در حالی که شما پولی را که به کمونیست‌ها می‌دهید باج سبیل است که شما را اذیت نکنند.

آن‌ها کسانی چون «ارنستو چه‌گوارا» را به عنوان سمبل شهادت و مصداق آیات شهادت قرآن طرح می‌کردند در حالی که ما در همان صدر اسلام ابوذرها، سلمان‌ها، بلال حبشی‌ها، عمار یاسرها و... را داشتیم که بر سر ایمان خود شکنجه، تبعید و شهید می‌شدند.

مجاهدین موافق دستبرد چریک‌های فدایی خلق به بانک‌ها بودند. آن‌ها این عمل را به مصادره اموال کفار ثروتمندان تشبیه می‌کردند.

این اوصاف مربوط به مراحل اولیه بود، بعد همه را به خانه‌های تیمی فرستادند و کسی حق نداشت حرفی بزند، هرکسی کاری داشت. این‌ها به کسی اعتماد نداشتند، با مردم روراست و صادق نبودند، قلب‌هاشان جبهه‌های یخ بود. به مردم می‌گفتند: ما در پی برقراری حکومت اسلامی و جامعه بی‌طبقه توحیدی هستیم، و در برابر اعضای مارکسیست و نیز گروه‌های چپ می‌گفتند مبارزه با امپریالیسم هدف ماست و کارهای آن‌ها را توجیه می‌کردند.

این نتیجه همان پروسه علمی - قشری بود. خود را علمی، و بقیه را قشری می‌دانستند. از این رو به ورطه التقاط افتادند و طرز تفکر دیالکتیک و مارکسیسم را با زیربنای ظاهری اسلام تطبیق کردند. آن‌ها از قرآن، بیشتر آیات جهاد و شهادت و سوره توبه و سوره محمد را قبول داشتند و به مسائل اخلاقی و انسانی و حتی مسائل اقتصادی آن توجه نمی‌کردند. از همان ابتدا هم مسئله تقلید را کنار گذاشتند و گفتند: ما خودمان با اشراف به مسائل سیاسی و اجتماعی می‌توانیم برای خود اجتهاد کنیم و راهمان را تشخیص دهیم. در بحث کفر و ایمان معتقد بودند کسی که ضروریات و اصول دین را قبول نداشته باشد از نظر ما کافر نیست، بلکه برای ما معیار، ملاک

فی سبیل الله است؛ راه خدا را راه خلق و راه مردم و توده‌ها تفسیر کردند. ترجمه کردند فی سبیل الله همان فی سبیل خلق است. و چون استالین و لنین در سبیل خلق هستند، آن‌ها هم نهایتاً در راه حق و خدا هستند.

مجاهدین با چنین طرز تفکری، دشمن اصلی را در وهله اول امپریالیسم آمریکا و در مرتبه بعد رژیم شاه که وابسته به آمریکا بود و در آخر ارتجاع داخلی با نماد روحانی، بازاری می‌دانستند. ترور مستشاران آمریکایی و بعد ترور مهره‌هایی چون سرتیپ طاهری و سرتیپ زندی‌پور را در همین راستا صورت دادند. برخوردهای تند و خردکننده و توهین‌آمیز آن‌ها در زندان با مسلمانان و روحانیون نیز در همین جهت و برآمده از همین تفکر بود.

موضع‌گیری مجاهدین در برابر امپریالیسم (آمریکا) به قدری تند بود که چپی‌ها می‌گفتند شما از ما کمونیست‌تر هستید. آن‌ها امپریالیسم را مساوی آمریکا قرار دادند. گفتند: هرکسی با امپریالیسم مخالفت کند با ما وحدت دارد. هر کسی بخواهد با دشمن امپریالیسم مخالفت کند، ما در برابرش می‌ایستیم، چون مارکسیست‌ها مخالف امپریالیسم آمریکا هستند با ما وحدت استراتژیک دارند و هرکس مخالف آن‌ها باشد با ما دشمن است. آن‌ها مخالفین خود را مرتجع می‌خواندند و از همین روی کتاب‌های آقایان مطهری و علامه طباطبایی و سیدقطب و ... را بایکوت می‌کردند.

ایجاد ناراضی‌تی در مردم را تشویق می‌کردند و کمک به بینوایان و فقرا را عملی ضدانقلابی می‌دانستند. آن‌ها معتقد بودند که مثلاً اگر ماشین به دره‌ای سقوط کند و راننده آن بمیرد خانواده او (زن و بچه‌اش) ناراحت می‌شوند و این ناراحتی و نفرت به سوی مخالفت با دستگاه حاکمه هدایت می‌شود. با همین تفسیر تا زمانی که مذهب

در راستای هدفشان بود مذهبی بودند و تا مرحله‌ای هم جلو آمدند، اما بعد کمونیست شدند. گفتند مارکسیسم علم مبارزه است و مذهب پاسخگوی نیازهای ما نیست. آن‌ها اصالت را به مبارزه آن هم مبارزه با سرمایه‌داری و امپریالیسم دادند. مبارزه آن‌ها مبارزه حق و باطل نبود.

نمی‌توان قبول کرد که یک نفر مثل تقی شهرام بتواند سازمانی را به تنهایی تغییر عقیده بدهد، یک نفر نمی‌تواند دویست نفر از یک سازمان را به سمت و سوی مارکسیسم سوق دهد. اگر این‌ها خودشان نخواهند، امکان چنین تغییری میسر نیست. کودتایی بودن تغییر ایدئولوژی در سازمان دقیق نیست. این حرکت مسیر طبیعی خود را طی کرد. با توجه به آموزه‌های سازمان و نوع تربیت افراد، این‌ها دیر یا زود به این نقطه می‌رسیدند. حداکثر نقش تقی شهرام در این جریان عاملیت او در تصفیه بود نه عامل اصلی. قبل از شهرام، مارکسیسم به تار و پود سازمان نفوذ کرده بود. این‌ها در استراتژی خود را با مارکسیست‌ها یکی می‌دانستند، و با آن‌ها وحدت استراتژیک داشتند و شهرام فقط کاتالیزور و تسریع کننده بود.

گروهی از رفقای حنیف‌نژاد در برابر فعالیت کمونیست‌ها تصمیم به تشکیل هیئتی گرفته بودند تا راجع به مارکسیسم مطالعه کنند و از نشر و گسترش عقاید آن‌ها جلوگیری نمایند.

دکتر ساروخانی (جراح) از این گروه، در زندان گفته بود حنیف-نژاد به من اخطار داد که پایت را از کفش کمونیست‌ها خارج کن.

حنیف‌نژاد در زندان به رضا رضایی گفته بود: اگر در بیرون سمپاتی دیدی در اختیار فدایی‌ها بگذار. سؤال این است که آیا فدایی‌ها کمونیست نبودند؟ مگر وضع آن‌ها مشخص نبود؟ این‌ها توجیه می‌کردند و می‌گفتند: کمونیست بودن مهم نیست، اینکه آن‌ها

مبارزه می‌کنند مهم است. پس مبارزه مکتبی و مذهبی آن‌ها ادعایی بیش نبود. پس مجاهدین به لحاظ عملی و علمی به هر شکل با مارکسیست‌ها وحدت استراتژیک داشتند چرا که آن‌ها را هم مخالف امپریالیزم (آمریکا) می‌دانستند و با آن‌ها مبارزه می‌کردند. در این مرحله هرکسی بخواهد با مارکسیست‌ها مخالفت کند منحرف است و بایکوت می‌شود، دشمن فقط آمریکاست.

بعد از این مرحله انحراف دیگری نیز به وجود آمد و گفتند: هر کسی استراتژی (مبارزه با امپریالیزم) ما را بپذیرد می‌تواند عضو ما باشد، اعم از مذهبی و غیرمذهبی.

برخی معتقدند که بعد از سال ۵۰ و دستگیری بسیاری از سران و ایدئولوگ‌های سازمان، دیگر آدم پخته‌ای نبود تا کار تشکیلاتی یا ایدئولوژیکی بکند، و اگر بنیان‌گذاران بودند، این انحراف به وجود نمی‌آمد. عده‌ای عقیده دارند که اگر آن‌ها هم بودند، به خاطر طرز تفکری که داشتند باز هم این انحراف به وجود می‌آمد، حالا شاید دو سال دیرتر و یا با یک ناپختگی بیشتر، به هر روی بروز این انحراف قطعی بود.

خیلی از متون اولیه سازمان ترجمه آثار کمونیستی بود که بیشتر توسط مهندس عبدی ترجمه می‌شد. بعد از جدایی او، دیگر افراد مرکزیت به این کار ادامه دادند. کتاب «اقتصاد به زبان ساده»، تبیین‌کننده نظام اقتصادی کمونیستی است. آن‌ها معتقد بودند که اسلام اقتصاد ندارد و با روش‌های مذهبی نمی‌توان مکتب اقتصادی پیاده کرد. وقتی ایراداتی به این کتاب گرفته شد گفتند: این دیدگاه‌های شخصی عسگری‌زاده است. این حرف درست نبود زیرا اگر این‌طور بود که مرکزیت آن را تصویب و منتشر نمی‌کرد.

آن‌ها در کتاب شناخت، چهار اصل دیالکتیک را پذیرفته بودند و برای اینکه حرف و حدیثی پشت سرشان نباشد، اصل «هدفداری» را هم به آن افزوده بودند و می‌گفتند: ما به این اصول تکامل بخشیدیم، و اصل هدفداری را به آن اضافه کردیم، که زندگی هدفی دارد. در حالی که این هم در حد حرف بود. اگر حرفشان جدی بود و چنین اعتقاد قوی داشتند، در برابر چپ‌ها قرار می‌گرفتند و متهم به ارتجاع می‌شدند. اما برای مواجه‌شدن با مسلمان‌ها توجیه خوبی بود. آن‌ها در برابر چپ‌ها چیزی می‌گفتند و در برابر مذهبی‌ها چیز دیگر.

از کتاب‌های رایج دیگر سازمان «انسان چگونه غول شد» و «جامعه‌شناسی آریان‌پور» بود.

رفته‌رفته مجاهدین به این نتیجه رسیدند که ایدئولوژی خرده بورژوازی موجب ضربه‌پذیری تشکیلات است. خود آن‌ها گفتند این طرز حرکت و این روش التقاطی است، چرا که مبارزه ما علمی است اما ایدئولوژی ما علمی نیست. در حالی که مارکسیست‌ها، ایدئولوژی و مبارزه‌شان هر دو علمی است، لذا موفق هستند، اما ایدئولوژی ما خرده بورژوازی و التقاطی است و ما باید تکلیف خودمان را مشخص کنیم. ایدئولوژی و کار سیاسی ما با هم نمی‌خوانند. بعد تقی شهرام در راستای این تفکر جزوه «پرچم ایدئولوژی را برافراشته‌تر کنیم» را نوشت و دست‌آخر با انتشار جزوه تغییر مواضع ایدئولوژیک کمونیست شدن سازمان را رسماً اعلام کرد.

سازمان مجاهدین خلق پس از پیروزی انقلاب اسلامی در تمام مدتی که در کردستان نیروهای انقلاب با عناصر ضدانقلاب کومله و دمکرات درگیر بودند، آن‌ها این گروه‌ها را تأیید و دولت را محکوم می‌کردند. هنگامی که مسعود رجوی کاندیدای ریاست جمهوری شد، همه این گروه‌ها از او پشتیبانی کردند. به هنگام ناآرامی‌ها در



(مهاباد و سنندج) کردستان، اگر کسی کارت عضویت سازمان مجاهدین یا فداییان خلق را همراه داشت نه تنها با او کاری نداشتند بلکه اسکورتش هم می‌کردند. برخی اسرای در دست ضدانقلاب کردستان می‌گفتند با وساطت مجاهدین آزاد شده‌اند.

مجاهدین برای روحانیان در جریان مبارزه نقشی قایل نبودند. و معتقد بودند که روحانیت نباید جایی و نقشی در جنبش داشته باشد، چرا که جنبش را منحرف می‌کند.

آن‌ها روحانیت را وابسته به قشر سرمایه‌داری و خرده بورژوازی می‌دانستند و معتقد بودند که هر امری منافع‌شان را به خطر بیاندازد با آن به مقابله و مخالفت برمی‌خیزند. البته روحانیت را به عنوان وسیله قبول داشتند ولی تا جایی که حرف آن‌ها را بزنند و از عینک آن‌ها به مسائل نگاه کنند و از حمایت و کمک خود، آن‌ها را بهره‌مند سازند. روحانیت تا زمانی برایشان قابل احترام و ارزش بود که آلت دست و وسیله‌ای برای مطامع آنان قلمداد می‌شد.

اسلام واقعی را از آن خود می‌دانستند. آن‌ها دچار دوگانگی بودند از یک طرف به مذهب ایراد می‌گرفتند که پایگاه خرده بورژوازی است از طرف دیگر نمی‌خواستند که بین روحانیت و خرده بورژوازی تضاد ایجاد شود. چرا که آن را مزاحم بینش و استراتژی خود می‌دانستند و می‌گفتند: اگر تضادی هم بین آن‌ها است نباید بگذاریم علنی شود، یا بروز تضاد را باید عقب انداخت. و این نطفه شومی بود که از ابتدا در بطن سازمان شکل گرفت. آن‌ها جزوه شناخت را سه جور ارائه کردند: شناخت قشر ۱، شناخت قشر ۲ و شناخت قشر ۳. قشر ۱ شامل دانشجویان و روشنفکران بود که طرح هر مسئله‌ای برای آنان ممکن بود. شناخت قشر ۲ مختص روحانیت و خرده‌بورژواها بود و قشر ۳ برای طبقه کارگر و بی‌سواد بود.

شناختی که به قشر اول می‌دادند مبتنی بر شناخت به اصطلاح علمی، سوسیالیستی و ماتریالیستی بود.

مجاهدین اعتقادی به معجزه و امام زمان نداشتند. در لفافه می‌گفتند: این نظر که امام زمان ۱۴۰۰ سال زنده باشد نظری علمی نیست و به لحاظ علمی معتقد بودند «رهبر مبارز هر زمان، امام زمان همان زمان است» و توجیه می‌کردند اسلام هم همین را گفته که در زمانی هم کسی به نام مهدی می‌آید که رهبر مبارزان می‌شود و او در آن زمان، امام زمان است.

اما در شناخت قشر ۲ و قشر ۳، این نگرش به شکلی دیگر مطرح می‌شد به همان صورت که روحانیت و کارگران باید آن را قبول می‌داشتند. نظریه‌پردازان مجاهدین خلق که اعتقادی به دعا و عزاداری نداشتند، برای جلب نظر قشرهای ۲ و ۳ و جذب نیرو از میان آنان، تظاهر به اعتقاد می‌کردند.

آن‌ها با چنین نگرشی به مذهب و جایگاه روحانیت و نیز اصل دانستن مبارزه، هر کسی را با هر عقیده‌ای جذب سازمان می‌کردند. لذا هم بچه‌های مذهبی و هم مارکسیست‌ها (نظیر بهمن بازرگانی و احمد بناسازنوری) را به این تشکیلات آوردند.

در سال‌های نخست فعالیت سازمان مجاهدین، روحانیون بسیاری چون: آقایان طالقانی، منتظری، هاشمی رفسنجانی، مهدوی‌کنی، حقانی، لاهوتی و ... از آن‌ها حمایت می‌کردند و کمک‌های مالی زیادی در اختیارشان قرار می‌دادند.

اما امام خمینی با این‌ها (مجاهدین) هیچ‌وقت موافق نبود. در سال ۵۱ - ۵۰ آقایان هاشمی و طالقانی در نامه‌ای خطاب به ایشان خواستار اختصاص بخشی از وجوهات به عنوان کمک به سازمان

شدند، اما امام خمینی اجازه ندادند. ایشان کلاً مبارزه مسلحانه را قبول نداشتند. علاوه بر این با مرام آنها نیز موافق نبود. متنها چون جو این طوری بود مخالفت علنی هم نمی‌کردند تا دشمن بهره‌برداری کند، ولی از طرف دیگر هیچ وقت هم تأیید نکردند.

بعد از مدتی که نامه‌هایی برای امام خمینی نوشته شد، ایشان اجازه دادند که به خانواده‌های زندانیان این‌ها کمک کنند نه به خود تشکیلات.

شاید علت تأثیرپذیری برخی از آقایان از مجاهدین خلق در ابتدا بدان علت بود که خودشان کار مسلحانه نکرده بودند و حالا می‌دیدند که این بچه‌ها با ایدئولوژی اسلامی دست به کار مسلحانه می‌زنند و در داخل تشکیلات خود هم، به هم علاقه‌مند، صمیمی و رفیق هستند.

به غیر از امام خمینی در میان روحانیون استاد مطهری این‌ها را از اول تأیید نکرد، موضع‌گیری نمی‌کرد و مخالفت رسمی و علنی هم نمی‌کرد. اگر کسی از او سؤال می‌کرد نظرش را می‌گفت، اما علنی طرح موضع نمی‌کرد تا پلیس بهره‌برداری نکند.

بعد از این که سازمان مارکسیست شد، روحانیون در برابر آنها موضع گرفتند و برخی می‌گفتند: که سازمان دارد منحرف می‌شود و باید اقداماتی کرد.

مجاهدین، شریعتی را هم آدم خائنی می‌دانستند و می‌گفتند: او خرده بورژوازی سازشکار است. وقتی رژیم چند مقاله از شریعتی در روزنامه چاپ کرد، گفتند: او سازش کرده و با رژیم همکاری می‌کند و گرنه چه دلیلی دارد که مقاله ضد کمونیستی او را در کیهان چاپ کنند.

کتاب «چه باید کرد» شریعتی به زندان آمده بود. مسعود رجوی<sup>۲۱</sup> و موسی خیابانی در اتاق کتابخانه یا تلویزیون بودند که موسی کتاب را برداشت و با آن بازی کرد، خندید و بعد انداخت و رو به مسعود گفت: این هم «لنین ایران» بین چه می‌گوید. اصلاً کتاب‌های شریعتی در زندان بایکوت بود و کسی جرأت نداشت آن را بخواند کتاب‌های آقای مطهری و آقای سیدقطب هم همین وضع را داشت.

بعد که مجاهدین از زندان آزاد شدند و جو را دیدند و فهمیدند عده‌ای طرفدار شریعتی هستند، از وضع سوءاستفاده کردند و خود را طرفدار شریعتی جلوه دادند. آن زمان که از شریعتی چند مقاله درخصوص «بازگشت به خویشتن» در روزنامه کیهان چاپ و منتشر شد، مجاهدین کار شریعتی را همکاری و همراهی با رژیم دانستند. از آنجا که متون این مقالات علیه کمونیسم است رژیم با او قرابت موضع پیدا کرده و مقالاتش را چاپ کرده است.

مجاهدین مواضع سیاسی شریعتی را قبول نداشتند و می‌گفتند وی مبارزه مسلحانه را قبول ندارد و در یکی از سخنرانی‌هایش گفته است: «آن‌ها که رفتند کاری حسینی کردند و آن‌ها که ماندند باید کاری زینبی کنند» لذا نظریات دکتر را سدی بر مبارزه مسلحانه می‌دانستند اما پس از فوت ایشان و اقبال جوانان به سوی آثار او، خود را طرفدار وی دانستند و گفتند مجاهدین اولیه از جلسات سخنرانی دکتر شریعتی خوراک ایدئولوژیک می‌گرفتند.

خدایا عاقبت ما و همه شیعیان آل محمد (ص) را ختم به خیر کن.  
خدایا ما را در صراط مستقیم حفظ بفرما.

## پی‌نوشت‌ها:

۱- محمد حنیف‌نژاد به سال ۱۳۱۷ در تبریز به دنیا آمد. در خانواده‌ای فقیر و مذهبی تربیت شد. وی در سال ۱۳۳۸ وارد دانشکده کشاورزی دانشگاه تهران شد و در رشته مهندسی ماشین-آلات کشاورزی بورس گرفت و به تحصیل پرداخت. سیاسی شدن محمد مرهون ورود به این فضا علاوه بر زمینه‌های فردی و اجتماعی آن دوره است. حنیف‌نژاد در دانشگاه به عضویت شاخه دانشجویی جبهه ملی درآمد و مدتی مسؤولیت انجمن اسلامی دانشکده را به عهده گرفت. او همچنین در انتخابات سال ۱۳۳۹ به عنوان مسؤول انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌های تهران برگزیده شد. پس از تشکیل نهضت آزادی در سال ۴۰، او که پیش‌تر کتب و آثار آیت‌اله طالقانی و مهندس بازرگان را مطالعه کرده و به آن‌ها علاقه‌مند بود، به نهضت آزادی پیوست. حنیف‌نژاد نیز چون برخی اعضاء و رهبران نهضت آزادی و جبهه ملی در اول بهمن ۱۳۴۱ (پنج روز جلوتر از فراندوم انقلاب سفید) دستگیر و روانه زندان شد. در زندان او به بازننگری و بازسازی اندیشه‌های سیاسی - اجتماعی خود و هم‌فکرانش پرداخت. او که سه ماه بعد از سرکوب قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ از زندان آزاد شده بود با اندیشه کنار گذاشتن مبارزات علنی و مسالمت‌آمیز در یکی از آخرین روزهای آذر ۴۲ به سربازی رفت. او از همین زمان تا دو سال با برخی دوستانش چون سعید محسن و عبدی به برگزاری جلسات و مباحث سیاسی - ایدئولوژیک پرداخت و در پی آن در شهریور ۱۳۴۴ سازمان مجاهدین خلق را پی ریختند. او پس از ۶ سال فعالیت و هدایت سازمان در آبان ۱۳۵۰ دستگیر و در ۴ خرداد ۱۳۵۱ به جوخه اعدام سپرده شد.

۲- سعید محسن به سال ۱۳۱۸ در زنجان متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در زادگاهش به پایان رساند و در سال ۱۳۳۸ برای تحصیلات عالی به تهران آمد و در رشته تأسیسات در دانشکده فنی دانشگاه تهران پذیرفته شد. او از بدو ورود به دانشگاه وارد فعالیت‌های سیاسی شد، از اواسط اردیبهشت ۱۳۴۰ به عضویت جبهه ملی در آمد و از سال ۴۱ هوادار نهضت آزادی شد و دو مرتبه به زندان افتاد، یک بار در بهمن ۱۳۴۰ و بار دیگر در بهمن ۱۳۴۱. سعید محسن نیز پس از آزادی از زندان و فراغت از تحصیل به سربازی رفت. او نه ماه از سربازی‌اش را در جهرم گذراند. پس از پایان خدمت برای امرار معاش مدتی در کارخانه ارج و بعد در کارخانه پروفیل به کار پرداخت و سرانجام سر از وزارت کشور در آورد و به استخدام غیررسمی آنجا درآمد و متصدی تأسیسات و تلفن ساختمان وزارتخانه شد. او یکی از سه تن عضو هسته مطالعاتی است که از سال ۴۲ تا سال ۴۴ به بحث و بررسی و مطالعه پرداختند تا شیوه‌ای مناسب برای تغییرات و تحولات سیاسی بیابند که نتیجه آن منجر به تأسیس سازمان مجاهدین خلق شد. محسن پس از شش سال فعالیت و هدایت سازمان در سال ۱۳۵۰ دستگیر شد و در ۴ خرداد ۱۳۵۱ تیرباران شد.

۳- عبدالرضا نیک بین رودسری معروف به «عبدی» و «حسن نیک‌بین» از اعضای نهضت آزادی، فردی پرمطالعه و ایدئولوژیک بود که به همراه محمد حنیف‌نژاد و سعید محسن در خانه‌های واقع در بلوار الیزابت (کشاوری) شماره ۴۴۴، طبقه دوم، از سال ۱۳۴۲ هسته‌ای مطالعاتی شکل دادند که نتیجه بحث و بررسی آنها تأسیس سازمان مجاهدین در شهریور ۴۴ بود. او در سازمان مسئول آموزش‌های سیاسی بود. دو جزوه «مبارزه چیست؟» و «چه باید کرد؟» از اولین جزوات آموزشی جمع سازمان به قلم اوست. عبدی

در مقاله مبارزه چیست به مبارزات رفورمیستی تاخته و بر لزوم حرکت توده‌ها از طریق نبرد مسلحانه تأکید کرده است. او معتقد بود که علم مبارزه را باید از مارکسیسم آموخت. عبدی راه حل‌نهایی برای نجات خلق‌ها را از بین بردن شاه می‌دانست و می‌گفت: «با ترور شاه یا هیچ». طولی نکشید که این عنصر ایدئولوژیک به خاطر عقاید مارکسیستی از سازمان مجاهدین برید. جدایی او از سازمان برای دیگر بنیان‌گذاران سازمان سخت گران آمد و برای زدودن خاطره تلخ او، علی‌اصغر بدیع‌زادگان را به جای او برگزیدند و از آن پس در تمامی مقالات و کتاب‌های خود، از حنیف‌نژاد، محسن و بدیع‌زادگان به عنوان بنیان‌گذاران سازمان، نام بردند.

۴- علی‌اصغر بدیع‌زادگان به سال ۱۳۱۹ در اصفهان به دنیا آمد و در خانواده‌ای با شرایط اقتصادی متوسط پرورش یافت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در اصفهان طی کرد و در سال ۱۳۳۹ با اخذ بورسیه تحصیلی وارد دانشکده فنی دانشگاه تهران شد. او در دوره دانشجویی در شاخه دانشجویی جبهه ملی، نهضت آزادی و انجمن اسلامی دانشجویان فعالیت داشت. در سال ۱۳۴۲ چون حنیف‌نژاد و سعید محسن به سربازی رفت و در کارخانه اسلحه‌سازی تهران مشغول خدمت سربازی شد. او در این دوره اطلاعات حاصل از این کارخانه و تجربیاتش را به دوستان مبارز و سیاسی‌اش (محسن و حنیف‌نژاد) انتقال می‌داد. پس از سربازی به عنوان مدرس شیمی در دانشگاه تهران به کار گرفته شد. او از جمله کسانی است که در مرداد ۱۳۴۹ از طرف سازمان مأمور شد تا در رأس گروهی به خارج و برای تعلیمات نظامی با الفتح تماس بگیرد. او به بهانه تحصیل و گرفتن بورس تحصیلی به فرانسه رفت و از آنجا عازم اردن شد و در پایگاه‌های نظامی الفتح، آموزش نظامی دید و بازگشت. با خروج

عبدی (نیک‌بین) از سازمان وی نقش بنیانی در سازمان به عهده گرفت.

بدیع‌زادگان از ضربه شهریور ۵۰ در امان ماند، اما هفتاد روز بعد او نیز توسط شهربانی دستگیر و پس از تحمل شکنجه‌های سخت تحویل ساواک گردید. او نیز به همراه حنیف‌نژاد، محسن، عسگری-زاده و مشکین‌فام در ۱۳۵۱/۳/۴ تیرباران شد.

۵- الله‌مراد دلفانی که در برخی منابع از آن به شاه مراد دلفانی یاد شده است، اهل جوانرود کرمانشاه است که شخصیت پیچیده‌ای داشت. در کارنامه سیاسی او عضویت و فعالیت در حزب توده به ثبت رسیده است که پس از دستگیری به اعتقادات و مبارزات سیاسی خویش پشت کرد و به همکاری با ساواک تن داد.

گفته شده که او مدتی به نفع عراق جاسوسی می‌کرده است. او با همین مرام به سازمان مجاهدین نفوذ کرد و با درک نیاز مجاهدین به مهمات و اسلحه و با قول تأمین این نیاز، اعتماد کادر مرکزی را نسبت به خود جلب کرد و از رهبران و کادر و اعضای سازمان تعداد بسیاری را شناسایی و اطلاعات حاصله را در اختیار ساواک قرار داد و ساواک سر بزرگه (اول شهریور ۱۳۵۰) وارد عمل شد.

۶- احمد رضایی به سال ۱۳۲۵ در تهران و در خانواده‌ای مذهبی زاده شد. پدر او بازاری و از طرفداران دکتر مصدق بود. احمد در سال آخر دبیرستان درس و تحصیل را رها کرد و هنگامی که در نهضت آزادی فعال بود به سربازی رفت. او در قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ شرکت فعال داشت، و از آن پس برای مبارزه با رژیم پهلوی گروهی مبارز را شکل داد که از اعضای آن می‌توان به بهرام آرام، کامران نخعی و حبیب‌الله رهبری اشاره کرد. او با همین گروه به سازمان مجاهدین پیوست و پس از ضربه شهریور ۵۰ علی‌رغم نداشتن



تحصیلات عالی (برخلاف رهبران قبلی) رهبری سازمان مجاهدین خلق را به عهده گرفت و با انسجام، هدایت و سازمان‌دهی اعضای باقیمانده، سازمان را از ورطه فروپاشی نجات داد. احمد فردی متعصب و مذهبی و مقید به تقلید (از حضرت امام خمینی (ره)) بود و از این رو با رهبران روشنفکر قبلی و بعدی سازمان متمایز بود. او از شرکت کنندگان مستمر در سخنرانی‌های آیت‌الله طالقانی در مسجد هدایت بود، و کمک‌های مالی و لجستیک بسیاری از متدینین بازار جذب کرد و در اختیار سازمان گذاشت. احمد سرانجام پس از یک قرار لو رفته در ساعت ۷ بعدازظهر ۱۱ بهمن ۱۳۵۰ در خیابان غفاری با مأمورین درگیر شد. سه نفر از ایشان را کشت و خود نیز جان سپرد و اولین شهید سازمان نام گرفت.

۷- بهرام آرام در سال ۱۳۲۸ در تهران به دنیا آمد. او زمانی که دانشجوی دانشگاه آریامهر (صنعتی شریف) بود با گروه احمد رضایی به فعالیت سیاسی می‌پرداخت. پس از پیوستن احمد رضایی به سازمان مجاهدین او نیز مانند سایر اعضا از احمد پیروی کرد و جذب سازمان شد. نام مستعار او در سازمان «سید» و «علی» بود. بعد از ضربات وارد آمده بر پیکر سازمان در سال ۱۳۵۰ او با احمد رضایی و بعد رضا رضایی و کاظم ذوالانوار و در دوره‌ای هم با «تقی شهرام» و «مجید شریف واقفی» در مرکزیت سازمان جای داشت و به هدایت و انسجام و سازمان‌دهی اعضای سازمان می‌پرداخت. او پیش از این از مستمعین و پای ثابت سخنرانی‌های دکتر شریعتی در حسینیه ارشاد بود، اما نتوانست از این جلسات بهره کافی ببرد و علی‌رغم مخالفت‌های اولیه‌اش با پروسه تغییر و تحول ایدئولوژیک، خود نیز به یکی از رهبران این غائله بدل شد. آرام از طراحان طرح ترور شریف واقفی و صمدیه لباف است. خود نیز در

آبان ۱۳۵۵ در درگیری مسلحانه با مأمورین کمیته مشترک ضدخرابکاری کشته شد.

۸- محسن فاضل فرزند احمد به سال ۱۳۲۸ در شهر مشهد زاده شد. او در ۱۳۴۸ هنگامی که دانشجوی دانشگاه صنعتی آریامهر (صنعتی شریف) بود به سازمان مجاهدین خلق پیوست. از دوستان سازمانی او در دانشگاه، هادی روشن روان و حسین مشارزاده بودند. او و تعدادی دیگر از اعضای سازمان که از ضربه ساواک در شهریور ۱۳۵۰ در امان مانده بودند، به فعالیت خود ادامه داده زندگی مخفی پیشه کردند. محسن از سال ۱۳۵۱ تحت تعقیب مأموران امنیتی بود. وی در جریان تغییر ایدئولوژی سازمان از جمله افرادی بود که قبل از اعلان رسمی، به مارکسیسم گرایش یافته بود و در این مسیر به صورت افراطی و در تصفیه‌ها و تغییرات، تعصبی برخورد می‌کرد لذا در سال ۱۳۵۳ برای جلوگیری از افراط بیشتر، او را به عراق، سوریه و لبنان، اعزام کردند، البته علت اصلی و مکتوم این اعزام، شکل‌دهی به پروسه تغییر و تحول ایدئولوژیک در حوزه خارج از کشور بود.

فاضل از جمله اعضای مجاهدین خلق است که در سازمان الفتح جای پای محکمی برای خود ایجاد کرد و آموزش‌های نظامی مختلفی را گذراند و ساخت بمب و نارنجک را فرا گرفت. او در الفتح به «سامی» شهرت داشت و در کارگاهی در فلسطین به خاطر داشتن موهای بور و چشم‌های روشن به عنوان یک انگلیسی و با نام «جان» به ساخت دستگاه «خمپاره کاغذ پخش کن» پرداخت.

فاضل در یکی از پایگاه‌های فلسطینی الفتح در بغداد به یکی از افراد مظنون شد و او را آن قدر شکنجه داد تا فوت کرد. نجات حسینی در «بر فراز خلیج فارس» این فرد را با نام مستعار «حمید» و وحید افراخته در اعترافاتش از او با اسم «یوسف» یاد می‌کند. از قول

افراخته، یوسف کسی است که در داخل کشور در شاخهٔ مجید شریف واقفی فعالیت می‌کرده است. لذا این احتمال قوی است که یوسف نیز قربانی تصفیه‌های خونین درون گروهی در پروسه تغییر و تحول ایدئولوژیک شده باشد.

محسن فاضل در سال ۵۷ از فعالیت سیاسی کناره گرفت اما در سال ۵۹ به گروهک پیکار پیوست. او در این دوره یکی از مهره‌ها و اعضای رده بالا و مؤثر پیکار بود که در جریان درگیری مسلحانه این گروه با نظام و در بهمن ۱۳۵۹ هنگام خروج از کشور دستگیر و زندانی شد. پس از چندی محاکمه و در خرداد ۱۳۶۰ اعدام گردید.

۹- رحمان افراخته (مشهور به وحید) فرزند سعید به سال ۱۳۲۹ در مشهد به دنیا آمد. او در دوره دانشجویی در رشته برق دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) جذب سازمان مجاهدین خلق شد و در مدت کوتاهی به یکی از اصلی‌ترین مهره‌های عملیاتی سازمان بدل شد. او با قدی بلند، رنگ چشم و مو مشکی پس از ضربه شهریور ۵۰ متواری شد و درس و دانشگاه را از سال چهارم تحصیلی رها کرد و با اسامی مستعار «بهمن»، «حیدر»، «حرا»، «بابک»، «وحید» به زندگی مخفی روی آورد و در خانه‌های تیمی سازمان حضوری فعال داشت، و در چندین عملیات سازمان ایفای نقش کرد، از جمله ترور ناموفق شعبان جعفری، انفجار مقابل هتل شاه عباسی اصفهان، ترور دو مستشار نظامی آمریکا (به نام‌های سرهنگ «شفرجویز» و سرهنگ «جک ترنویل») و ...

در سال ۱۳۵۳ هنگامی که شاخه محمدتقی شهرام، سازمان را به لحاظ ایدئولوژیک به سوی انحراف و مارکسیسم می‌برد، وحید از شاخه شریف واقفی (شاخه مذهبی سازمان) جدا شد و به شاخه بهرام آرام (شاخه میانه‌رو و به اصطلاح معتدل) پیوست تا پروسه

تغییر بر روی او به آرامی صورت پذیرد. او چنان دچار انحطاط و تغییر شد که در تصفیه خونین ایدئولوژیک و شهادت مجید شریف واقفی و ترور ناموفق مرتضی صمدیه لباف نقش پذیرفت.

پس از ترور مستشاران نظامی آمریکا، رژیم شاه با تمام توان برای دستگیری عاملین و ضاربین آن‌ها کوشید، و توانست ابتدا محسن خاموشی و بعد وحید افراخته را دستگیر نماید. وحید پس از دستگیری خودش را باخت و در برابر پلیس کاملاً ضعیف و سست ظاهر شد و هر آنچه را که درباره سازمان، اعضا و رهبران و برنامه‌های آن می‌دانست در اختیار ساواک قرار داد و حتی به همراه مأمورین ساواک در خیابان‌ها به دنبال یافتن مبارزین انقلابی نظیر حسن ابراری افتاد، تا شاید با این خوش خدمتی‌ها از حکم اعدام رهایی یابد، اما ساواک پس از استفاده از وی، به دلیل تقید به کاپیتولاسیون، او را در ۱۳۵۴/۱۱/۳ به جوخه اعدام سپرد.

۱۰- عباس جاودانی عرفانی فرزند غلامحسین به سال ۱۳۲۲ در مشهد به دنیا آمد. او پس از پایان تحصیلات متوسطه به دانشکده علوم دانشگاه مشهد راه یافت و از آنجا فارغ‌التحصیل شد و به سربازی رفت. او در دوره دانشجویی به فعالیت‌های سیاسی روی آورد و جذب مجاهدین خلق شد. از سال ۱۳۵۰ هنگامی که افسر وظیفه بود فراری شد و تحت تعقیب مأموران امنیتی قرار گرفت. جاودانی در چندین عملیات نظامی سازمان شرکت داشت و در سال ۱۳۵۴ پس از علنی شدن تغییر ایدئولوژی سازمان، او نیز مارکسیست شد. وی سرانجام در تابستان ۱۳۵۵ در میدان بهارستان در درگیری با مأموران رژیم کشته شد.

۱۱- محمد یزدانیان فرزند علی اکبر در ۱۳۲۷ در شهر کاشان به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در کاشان و تحصیلات متوسطه را در

تهران گذراند. به دلیل تسلط بر زبان انگلیسی، در سال‌های آخر دبیرستان به تدریس در مؤسسه زبان شکوه پرداخت. پس از اخذ دیپلم ریاضی، در رشته شیمی دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) پذیرفته شد. در دوره دانشجویی به فعالیت‌های سیاسی - دانشجویی روی آورد و به مجاهدین خلق پیوست. این جوان ورزیده، تقریباً قدبلند، خوش تیپ، با موهایی صاف و آراسته به رنگ مشکی و نیز چشمانی درشت و سیاه از ضربه ساواک در شهریور ۱۳۵۰ در امان ماند و به زندگی مخفی روی آورد. در ۱۳۵۴ به تبعیت از کادر مرکزی سازمان، تغییر ایدئولوژی داد و به مارکسیسم گروید. پس از آن مأمور شد تا برای تکمیل پروسه تغییر و تحول ایدئولوژیک در حوزه خارج از کشور به خاورمیانه و اروپا برود. او اولین کسی است که بیانیه تغییر ایدئولوژی سازمان را به خارج از کشور برد و در برابر مقاومت حسین احمدی روحانی (مسئول حوزه خارج از کشور مستقر در دمشق) او را به ایران فرستاد تا پروسه تنبیه و تغییر در داخل کشور بر روی او پیاده شود.

یزدانیان در سفری به اروپا، پس از بررسی و ارزیابی وضعیت اعضای سازمان، مرکزیت سازمان در خارج از کشور را به پاریس منتقل کرد و خود مسئولیت آن را برعهده داشت و به نام‌های مستعار ایوب، مسعود، عمرخطاب و مهدی شناخته می‌شد. او در دمشق توانست طی مباحثات طولانی، محمد یقینی، یکی از سرسخت‌ترین و مؤمن‌ترین افراد سازمان به دین را به تغییر ایدئولوژی متقاعد کند. لذا به بهانه بیماریش او را روانه ایران کرد. یقینی در داخل کشور نیز با وجود بیماری در برابر مجاهدین مارکسیست ایستاد و برای همین توسط آن‌ها تصفیه (ترور) درون گروهی شد و جان باخت.

محمد یزدانیان در خارج از کشور با دکتر محبوبه افراز که برای تحصیل و فعالیت سیاسی در انگلیس به سر می‌برد ازدواج کرد اما محبوبه که در سال ۱۳۵۷ در خارج از کشور به یکی از مخالفین جریان مارکسیستی سازمان بدل شده بود به شدت بایکوت شد و وقتی در آذر ۱۳۵۷ به پاریس رفت تا به غافله یاران حضرت امام در نوفل‌لوشاتو بپیوندد، مجاهدین مارکسیست رد او را گرفته به سراغش رفتند و این دختر باهوش جهرمی را مسموم کرده و به قتل رساندند و با صحنه‌سازی، مرگ وی را خودکشی جلوه دادند. محمدتقی شهرام که از تیر ۱۳۵۶ در پاریس به سر می‌برد و مجتبی طالقانی متهمین به قتل دکتر افراز هستند.

یزدانیان در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی با همراهی جواد قائدی و فیروز کوهی گروه «اتحاد مبارزه در راه آرمان طبقه کارگر» معروف به گروه «آرمان» را تشکیل داد و مسلحانه رویاروی جمهوری اسلامی ایستادند. یزدانیان در زمان فعالیت در این گروه با مهری محمدی ازدواج کرد. پس از چندی به دلیل تقابل مسلحانه با نظام اسلامی ایران دستگیر و در مرداد ۱۳۶۲ اعدام گردید.

۱۲- رضا رضایی برادر احمد رضایی، در سال ۱۳۲۷ در تهران به دنیا آمد. او هنگامی که دانشجوی رشته دندان پزشکی دانشگاه تهران بود با سازمان مجاهدین خلق همکاری داشت و عضو کمیته مرکزی و تیم ایدئولوژی سازمان بود. رضا در سال ۱۳۴۹ به اردن رفت و پس از یک دوره کوتاه کسب آموزش‌های نظامی به کشور بازگشت. رضا رضایی از جمله دستگیرشدگان در شهریور ۵۰ بود که برخی معتقدند او در این دوره با ساواک همکاری کرد، اما عده‌ای نیز بر این باورند که این تاکتیکی بیش برای فریب ساواک نبود لذا در دی ۱۳۵۰ موفق به فرار از دست مأمورین ساواک شد و مجدداً به فعالیت

در سازمان بازگشت، و در کادر مرکزی قرار گرفت و به انسجام و تشکیل بقیه اعضای سازمان و جذب اعضای جدید پرداخت.

رضا در ۲۵ خرداد ۱۳۵۲ در منزل مهدی تقوایی به محاصره مأمورین ساواک افتاد و هنگام فرار مورد اصابت گلوله مأمورین ساواک قرار گرفت. برخی روایت کرده‌اند که رضا خودزنی کرد تا به دست مأمورین نیفتد.

۱۳- سیدکاظم ذوالانوار به سال ۱۳۲۶ در شیراز به دنیا آمد. در خانواده‌ای مذهبی و روحانی رشد و تربیت یافت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش گذراند و در دوران نوجوانی و جوانی به شرکت در جلسات قرآن و تفسیر اهتمام ورزید. در سال ۱۳۴۴ به دانشکده کشاورزی تهران راه یافت و در سال ۱۳۴۷ به عضویت سازمان مجاهدین درآمد. در مهر ۱۳۵۰ در اداره کشاورزی مشهد دستگیر شد اما در مسیر انتقال به ساواک ضمن درگیری با پلیس امنیتی موفق به فرار شد و از آن پس به زندگی مخفی روی آورد. کاظم تا پیش از دستگیری به چند عملیات نظامی در کنار رضا رضایی پرداخت. او در این ایام (پس از سال ۵۰) در کادر مرکزی سازمان قرار داشت و به سازمان‌دهی و انسجام بقیه نیروهای سازمان پرداخت. وی در ۱۱ مهر ۱۳۵۱ بر سر قرار سوخته با حسن فرزانه، با ساواک درگیر شد و گلوله‌ای از سوی مأمورین به رانش اصابت کرد که قدرت فرار را از او گرفت. برای آنکه زنده به دست مأمورین نیفتد با اسلحه کمری خودزنی کرد. گلوله آرواره او را شکافت اما حیاتش را نگرفت. او را به بیمارستان و بعد به زندان کمیته مشترک ضد خرابکاری بردند و به سختی شکنجه‌اش کردند.

از وقتی که او به زندان قصر منتقل شد رهبری زندانیان سیاسی در بندهای ۳، ۴ و ۵ قصر را در دست گرفت. ساواک که از فعالیت‌های

او در زندان قصر بیم‌ناک بود ابتدا به زندان کمیته مشترک و سپس به زندان اوین منتقلش کرد و در روز ۲۹ فروردین ۱۳۵۴ وی و هشت نفر دیگر از مبارزین را به خونخواهی تیمسار زندی‌پور (که در اسفند ۱۳۵۳ ترور شده بود) در تپه‌های اوین تیرباران کرد. آن‌گاه در رسانه‌ها و مطبوعات اعلام کرد که این نه تن هنگام فرار کشته شدند.

۱۴- فرهادصفا به سال ۱۳۲۶ در سرخه سمنان به دنیا آمد، پدرش فضل‌الله صفا (نویسنده، مدرس و پژوهشگر، متولد ۱۳۰۰) پس از رسیدن به شهرت و کسب کرسی استادی دانشگاه در ۱۳۲۸ با دختری دیگر به نام انسیه نواب ازدواج کرد و در تهران ماندگار شد و رابطه‌اش با فرزند و همسر اولش قطع گردید. فرهاد که کودکی نه ماهه بیش نبود به همراه مادرش به سمنان و به منزل پدربزرگش آیت الله فیض (پدر مادرش) رفت و به این ترتیب در فضایی روحانی و معنوی رشد و تربیت یافت.

صفا تحصیلات ابتدایی را در مدرسه سعدی و صادقیه سمنان گذراند. او که شاگرد اول مدرسه بود هنگام تحصیل در دبیرستان پهلوی پدربزرگش را از دست داد، و از آن‌جا که خانه آیت‌الله فیض برای تأمین هزینه‌های چاپ کتاب وی فروش رفت، فرهاد و مادرش مجبور به سکونت در منزل محقر و استیجاری شدند. فرهاد ضمن تحصیل برای کمک به معیشت خانواده به کار در کارخانه پرداخت و از سال چهارم دبیرستان به مدرسه دهخدا رفت و از همان‌جا در سال ۱۳۴۴ دیپلم گرفت و در همان سال در چهار رشته دانشگاهی در کنکور پذیرفته شد که از این میان رشته مهندسی گیاه پزشکی (دفع آفات) دانشکده کشاورزی کرج (دانشگاه تهران) را برگزید. او مادرش را با خود به کرج برد و در آنجا ساکن شد و برای تأمین



هزینه‌های زندگی و تحصیل به تدریس عربی و انگلیسی و ریاضیات در آموزشگاهی شبانه پرداخت.

او در سال ۱۳۴۶ در دانشکده کشاورزی با کاظم ذوالانوار آشنا و جذب سازمان مجاهدین خلق گردید. او پس از پایان تحصیلات و اخذ مدرک مهندسی دفع آفات به سربازی رفت و هیجده ماه در شیراز ماند. در این مدت مادرش نیز به شیراز رفت. فرهاد در بهار ۱۳۵۰ پس از اتمام دوره سربازی به تهران آمد و مادرش را در سرخه نزد اقوامش گذاشت، تا خود بتواند با خیالی آسوده به فعالیت‌های سیاسی و مبارزاتی بپردازد.

صفا توانست در ضربه شهریور ۱۳۵۰ از حلقه محاصره ساواک بگریزد اما در ۲۹ شهریور ماه به دام پلیس افتاد و دستگیر شد، او از جمله کسانی است که در زیر شکنجه‌های سخت مأمورین ساواک مقاومت کرد و در دادگاه به سه سال زندان محکوم شد.

فرهاد در تابستان ۱۳۵۳ از زندان آزاد شد و در یک شرکت کشاورزی در حمیدیه اهواز با حقوق ماهیانه ۶۲۰۰ تومان مشغول به کار شد. او در این شهر ارتباط تشکیلاتی و مطالعاتی خود را با سازمان حفظ کرد تا آنکه در ۱۳۵۴ پس از اطلاع از تصفیه‌های خونین درون گروهی سازمان به تهران بازگشت و به زندگی مخفی روی آورد. او پس از علنی شدن تغییر ایدئولوژی در سازمان، شاخه مذهبی سازمان را به همراه محمد اکبری آهنگر ایجاد و اعضای مذهبی را گرد خود جمع کرد. سرانجام جسد وی در روز نوزدهم اسفند ۱۳۵۴ در خیابان کشف شد. مرگ وی همچنان در هاله‌ای از ابهام است. نشریه خبری شماره ۲۳ سازمان مجاهدین به تاریخ ۱۳۵۶/۳/۲۳ در خصوص وی نوشت: «انقلابی شهید فرهاد صفا، در یک رویارویی با مأمورین ساواک و کمیته، پس از آنکه داخل یک

خیابان بن‌بست (احتمالاً خیابان ترجمان) می‌شود، برای اینکه زنده به دست مأمورین رژیم گرفتار نیاید، دست به خودکشی زده به شهادت می‌رسد. انقلابی شهید فرهاد صفا، از رفقای سابق سازمان ما بود که پس از آزادی از زندان و تحول ایدئولوژیک سازمان، در یک گروه انقلابی مذهبی به فعالیت مبارزاتی خود ادامه می‌داد...»

برخی هم‌زمان فرهاد بر این نظرند که فرهاد خطری بزرگ برای جریان مارکسیستی سازمان بود، لذا قرار وی در خیابان ترجمان از طرف مجاهدین مارکسیست به ساواک لو رفت.

۱۵- محمدتقی شهرام فرزند رمضان به سال ۱۳۲۶ در تهران زاده شد. پس از اتمام تحصیلات متوسطه در رشته ریاضی دانشگاه تهران پذیرفته شد و در دانشگاه به فعالیت‌های سیاسی روی آورد و در ۱۳۴۶ جذب سازمان مجاهدین خلق شد، علاوه بر این او در دانشگاه با تعدادی از دانشجویان چپ نیز ارتباط داشت.

شهرام جزو دستگیرشدگان شهریور ۵۰ در اثر ضربه ساواک است. او در زندان توانست با مطالعه و بررسی فراوان و نیز برخورد با نیروهای سیاسی موجود در زندان از جمله مارکسیست‌ها، اطلاعات خود را درباره مارکسیسم توسعه دهد. وی در زندان قصر با چپی‌ها بسیار حشر و نشر داشت، از این‌رو از طرف هم‌زمانش بایکوت شد، اما بعد به انتقاد از خود پرداخت و به جمع مجاهدین برگشت. انتقال هم‌زمان او با فردی به نام حسین عزتی از چپی‌های تندرو گروه ستاره سرخ به زندان ساری، زندانی که افسر نگهبانش (ستوان احمدیان) دارای تمایلات چپی بود در هاله‌ای از ابهام است. بین این سه تن مباحث و مذاکرات مفصل و طولانی درمی‌گیرد و نهایتاً شهرام کاملاً به مارکسیسم می‌گردد. هر سه در اردیبهشت ۱۳۵۲ طی برنامه‌ای مشکوک موفق به فرار از زندان ساری می‌شوند و شهرام و

احمدیان به سازمان مجاهدین می‌پیوندند. با کشته شدن رضا رضایی در خرداد ۵۲، شهرام به مرکزیت راه می‌یابد اما از بروز دفعی تمایلات مارکسیستی‌اش پرهیز می‌کند، لذا با تشکیل «جمع‌های بررسی و تحلیل ایدئولوژیک» پروسه تغییر و تحول سازمان به سوی مارکسیسم را ایجاد کرد. این پروسه با ترور شریف واقفی و سوء قصد ناکام به صمدیه لباف در اردیبهشت ۱۳۵۴ کاملاً لو رفت و نهایتاً در شهریور ۱۳۵۴ علنی شد. این تغییر و انحطاط، نظرهای بسیاری را موجب شد و مواضع مختلفی را برانگیخت.

از شهرام به عنوان فردی زرنگ، باهوش، سفسطه‌گر، حراف، رفیق‌باز، پرکار، پرمطالعه و البته مغرور یاد شده است. در زندان قصر او را به خاطر چپ‌نمایی‌هایش «تقی قمپوز» می‌نامیدند.

شهرام در آستانه پیروزی انقلاب جریان تحت رهبری خود را «پیکار در راه آزادی طبقه کارگر» نام نهاد و پس از پیروزی انقلاب به ضدیت با جمهوری اسلامی پرداخت. او در سال ۵۸ به صورت تصادفی در میدان توحید دستگیر شد و در تیر ۱۳۵۹ محاکمه و به جرم قتل تعدادی از مبارزین از جمله جواد پورسعیدی، مجید شریف واقفی، محمد یقینی، علی میرزاجعفر علاف به اعدام محکوم و در پنجشنبه ۲ مرداد ۱۳۵۹ در اوین تیرباران شد.

۱۶- مجید شریف واقفی به سال ۱۳۱۷ در تهران به دنیا آمد و در خانواده‌ای مذهبی و متدین تربیت یافت. دوران کودکی‌اش در اصفهان گذشت. پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۴۵ وارد دانشگاه صنعتی آریامهر گردید (دانشگاهی که پس از پیروزی انقلاب به نام وی نامیده شد). در سال ۱۳۴۹ در رشته مهندسی برق و الکترونیک فارغ‌التحصیل شد. شریف در دوره دانشجویی (سال ۱۳۴۸) توسط علی باکری به سازمان مجاهدین خلق جذب شد. با

دستگیری باکری و سعید محسن در ضربه شهریور ۱۳۵۰، شریف واقفی نیز لو رفت و از آن پس متواری و مخفی شد، و در جمع‌آوری بقیه نیروهای سازمان و انسجام آن‌ها همکاری وسیعی با احمد رضایی داشت. او بهرام آرام (عضو رهبری و مرکزی سازمان از ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۵) را یافت و به سازمان متصل کرد. پس از شهادت احمد رضایی، رضا رضایی مسئول مستقیم او شد و پس از کشته شدن رضا رضایی، مجید در مرکزیت سازمان، جای گرفت و شاخه کارگری سازمان را اداره کرد. با مشاهده افول ایدئولوژیک سازمان، مدتی منفعل شد، اما به دلیل مخالفتش با جریان تغییر ایدئولوژی، مرکزیت به او پیشنهاد کرد به خارج از کشور یا به شهر مشهد برود یا به کار کارگری بپردازد. او که در این روزها درکنار صمدیه لباف قرار گرفته بود، با هم برآن شدند تا با انشعاب و ایجاد تشکیلاتی مستقل به مبارزه با انحراف ایدئولوژیک سازمان بپردازند. لذا وانمود کرد که به مشهد می‌رود اما در تهران ماند و همراه صمدیه لباف شروع به جمع‌آوری مخفیانه سلاح و مهمات کردند. نقشه‌های آن‌ها توسط لیلا زمردیان (آذر) همسر شریف واقفی به مرکزیت (مارکسیست شده) سازمان منتقل شد و با بروز احساس خطر از جانب ایشان تصمیم به ترور و تصفیه آن‌ها گرفته شد و در توطئه و دامی که برایشان چیده شد، مجید در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۴ در خیابان ادیب ترور شد، و برای آنکه هویت جسد نیمه جان وی شناسایی نشود او را به ۱۸ کیلومتری جاده مسگرآباد برده و سوزاندند.

افراد تیم این عملیات ترور عبارت بودند از: وحید افراخته (فرمانده تیم)، محسن خاموشی (راننده اتومبیل حمل جسد)، حسین سیاه کلاه (مسئول شلیک گلوله به شریف واقفی)، منیژه اشرف‌زاده کرمانی و لیلا زمردیان (آورنده مجید به سر قرار)

۱۷- مرتضی صمدیه لباف به سال ۱۳۲۵ در اصفهان به دنیا آمد و در خانواده‌ای مذهبی و متدین تربیت و رشد یافت. او از جوانی روحیه پرشور و انقلابی داشت. هنگامی که در رشته مهندسی در دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) مشغول تحصیل بود با محمد یزدانیان آشنا شد و از طریق وی در سال ۱۳۵۰ جذب سازمان مجاهدین خلق شد و مدتی را به مطالعه کتب سیاسی - مذهبی اختصاص داد. وی از ضربه شهریور ۱۳۵۰ ساواک در امان ماند و با اسامی مستعار «محمدتقی» و «حسین» به فعالیت و مبارزه پرداخت و از سال ۱۳۵۱ به زندگی مخفی روی آورد و از اعضای خانه‌های تیمی خیابان نصر و خیابان عارف بود و تحت مسؤولیت لطف‌الله میثمی، بهرام آرام، مجید شریف واقفی و وحید افراخته فعالیت می‌کرد.

او که در تیراندازی و شلیک با اسلحه مهارت و ورزیدگی خاصی داشت، مدتی به کارهای تحقیقاتی و مطالعاتی پرداخت و برنامه‌های فارسی زبان رادیوهای خارجی را خلاصه می‌کرد و در طرح ترور سرتیپ زندی‌پور مشارکت داشت. از او با خصلت‌های «آرامش عجیب»، «بی‌هراس از مرگ» و «باورمند متعصب به اسلام» یاد شده است. او یک بار در مسجد هاشمی (واقع در خیابان مرتضوی) غیرمترقبه با مأمورین مواد مخدر برخورد کرد. با آن‌ها که قصد بازرسی بدنی او را داشتند درگیر شد، مرتضی به ضرب گلوله، یک استوار نظامی (ژاندارمری) را کشت و سربازی را زخمی کرد. او در جریان شکل‌گیری پروسه تغییر ایدئولوژی، علنی به مخالفت با آن برخاست، از این رو مرکزیت برای کنترل و مهار او، وی را به کار در کارخانه‌ها و کارگاه‌ها فرستاد و این امر سبب آشنایی بیشتر او با جنبش کارگری شد.

در نیمه دوم سال ۱۳۵۳ در کنار مجید شریف واقفی قرار گرفت تا با انشعاب و ایجاد گروهی مستقل و جمع‌آوری سلاح و مهمات و جذب نیرو برخیزند، اما طرح آن‌ها لو رفت. رهبران مارکسیست سازمان با احساس خطر از جانب این دو به فکر تصفیه ایشان افتادند. در اردیبهشت ۱۳۵۴ شریف واقفی را از میان برداشتند اما صمدیه از دام تروری که برایش در یکی از کوچه‌های بین خیابان سلمان فارسی و نظام آباد (شهید مدنی) چیده بودند علی‌رغم اصابت گلوله و جراحت وارده رهایی یافت. شدت جراحت او را مجبور کرد تا به بیمارستان سینا برود، مأمورین او را در آنجا دستگیر و به بیمارستان شهربانی بردند. پس از بهبود، صمدیه با زیرکی تمام در بازجویی‌ها حادثه مسجد هاشمی و نقش خود در ترور زندی‌پور را مخفی کرد و خود را قربانی اختلافات ایدئولوژیک با رهبران مارکسیست سازمان خواند. اما با دستگیری محسن خاموشی و وحید افراخته و اعترافات ایشان، نقش‌های صمدیه لو رفت و او محکوم به مرگ شد. حکم اعدام او در ۱۳۵۴/۱۱/۱۱ به اجرا گذاشته شد.

۱۸- سعید شاهسوندی در فروردین ۱۳۲۹ در شیراز به دنیا آمد. فعالیت‌های سیاسی - اجتماعی خود را از دبیرستان شروع کرد. چند سالی عضو انجمن حجّتیّه بود. در سال ۱۳۴۷ وارد دانشکده مهندسی دانشگاه شیراز شد و در آنجا با تعدادی از دوستانش گروه کوچکی را برای فعالیت‌های سیاسی به وجود آوردند. این گروه در مسیر سازمان مجاهدین خلق قرار گرفت و بدین سبب سعید در سال دوم دانشجویی به عضویت سازمان مجاهدین در آمد. او از ضربه شهریور ۱۳۵۰ مصون ماند و به زندگی مخفی و فعالیت‌های تیمی در سازمان روی آورد. او در سال‌های ۵۰ تا ۵۴ در شاخه مجید شریف واقفی فعالیت می‌کرد.

در اردیبهشت ۱۳۵۴ توسط ساواک دستگیر شد و به حبس ابد به اضافه ۴۵ سال زندان محکوم گردید. در دی ماه ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد و به فعالیت خود در سازمان مجاهدین ادامه داد. در سال ۱۳۵۸ ازدواج کرد و در سال ۱۳۶۰ برای راه‌اندازی رادیو مجاهد به کردستان رفت و پس از آن از کشور خارج شد و در سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۷ در بخش‌های مختلف سازمان در دیگر کشورها فعالیت می‌کرد. در سال ۱۳۶۷ در عملیات مرصاد خود را تسلیم رزمندگان اسلام کرد و در مصاحبه‌ای تلویزیونی درباره برخی وقایع پشت پرده سازمان افشاگری کرد. او پس از چهارسال زندان، آزاد شد و به کشور آلمان رفت و در شهر هامبورگ ساکن شد و به کتاب‌فروشی مشغول گردید.

۱۹- سید محسن سیدخاموشی، فرزند عبدالله به سال ۱۳۳۴ در تهران به دنیا آمد. توسط برادرش (مرتضی) جذب سازمان مجاهدین خلق شد. با ورود به دانشگاه از طریق علی‌خدایی صفت به بهرام آرام معرفی شد و عضویت رسمی یافت. او از کادرهای علنی و نظامی و از عوامل تکمیل پروسه تغییر ایدئولوژی در سازمان و از مجریان طرح ترور مجید شریف واقفی است. او در مرداد ۱۳۵۴ هنگامی که دانشجوی سال دوم دانشکده اقتصاد بود دستگیر و به اعدام محکوم شد. او با پلیس همکاری زیادی کرد. و در دفاعیه خود در دادگاه، از مارکسیسم برید و به آغوش اسلام بازگشت، و در ۴ بهمن ۵۴ به جوخه اعدام سپرده شد. در وصیت‌نامه او آمده است:

«ارث پدری مرا به مدت دو سال نماز و روزه بخريد و پول خون افرادی را که من کشته‌ام... بدهید.»

۲۰- منیژه اشرف‌زاده کرمانی فرزند جواد در ۱۳۴۶ وارد دانشکده علوم اداری و بازرگانی دانشگاه تهران شد، و از همان سال در ارتباط

با محفل دانشجویی که یکی از اعضای آن حمید اشرف بود به فعالیت‌های سیاسی روی آورد و مارکسیست شد. اما بعد در ارتباط با احمد رضایی جذب سازمان مجاهدین خلق شد و از همسرش (مهدی مهروانی بهبهانی) علی‌رغم داشتن یک فرزند پسر جدا شد، و به زندگی در خانه‌های تیمی و مخفی روی آورد. او مدتی به زندگی مشترک با بهرام آرام و بعد وحید افراخته پرداخت و در عملیات ترور مجید شریف واقفی و مستشاران آمریکایی (جک ترنر و شفر جوزین) مشارکت و همراهی داشت. در سال ۱۳۵۴ دستگیر و پس از محاکمه در ۱۳۵۴/۱۱/۴ به همراه وحید افراخته و هفت تن دیگر اعدام گردید.

۲۱- مسعود رجوی، فرزند حسین به سال ۱۳۲۷ در شهر طبس به دنیا آمد. هنگامی که در مشهد زندگی می‌کرد به کانون‌های مذهبی راه یافت. در چهارده سالگی برای تحصیلات متوسطه به تهران آمد. در ۱۳۴۵ در رشته حقوق سیاسی دانشگاه تهران پذیرفته شد. در بدو تحصیل در دانشگاه به سازمان مجاهدین خلق پیوست و در گروه ایدئولوژی سازمان جای گرفت و تا عضویت در کمیته مرکزی سازمان پیش رفت. در مرداد سال ۱۳۴۹ برای طی دوره‌های آموزش نظامی به اردوگاه سازمان الفتح (در نوار مرزی اردن) رفت. در خرداد ۱۳۵۰ از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد و مسئول تبلیغات و امور سیاسی سازمان بود که در ضربه شهریور ۱۳۵۰ توسط ساواک دستگیر شد. او در بازجویی بسیار ضعیف ظاهر شد و اطلاعات بسیاری درخصوص بنیان‌گذاران سازمان در اختیار ساواک قرار داد. به دلیل همین همکاری و نیز فعالیت‌های برادرش کاظم رجوی (فارغ-التحصیل علوم سیاسی در دانشگاه ژنو) در سوئیس که از همکاران و منابع ساواک بود، حکم اعدام مسعود رجوی تبدیل به حبس ابد شد.



او در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی از زندان آزاد شد و به تجدید و سازمان‌دهی سازمان مجاهدین خلق پرداخت. رجوی در تیرماه ۱۳۵۸ با اشرف ربیعی (بیوه علی‌اکبر نبوی نوری) ازدواج کرد. ثمره این ازدواج فرزندی است به نام مصطفی (محمد) که سال‌های بعد به خارج از کشور انتقال داده شد. از مواضع جالب ستیزه‌جویانه رجوی پس از پیروزی انقلاب اسلامی «انحلال ارتش» بود که حضرت امام به شدت با آن مخالفت کرد. رجوی به دلیل تحریم رفتارندم قانون اساسی، فاقد صلاحیت برای نامزدی اولین دوره انتخابات ریاست جمهوری شناخته شد و از آن پس آشکارا رویاروی نظام جمهوری اسلامی ایستاد. پس از عزل بنی‌صدر از فرماندهی کل قوا و ریاست جمهوری اسلامی ایران، در خرداد و تیر ۱۳۶۰، رجوی با اعلام جنگ مسلحانه او را به زیر چتر حمایتی سازمان کشید و به همراه وی مخفی شد. این دو در ۲۷ تیر ۱۳۶۰ با صدور اعلامیه «میثاق» ایجاد شورای ملی مقاومت را اعلام کردند. سرانجام آن‌ها در ۷ مرداد ۱۳۶۰ با قیافه‌های مبدل به پاریس گریختند. در ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ اشرف ربیعی در یک خانه تیمی در درگیری با نیروهای انقلابی کشته شد و رجوی در تابستان ۱۳۶۱ با فیروزه بنی‌صدر (دختر ابوالحسن بنی‌صدر) ازدواج کرد.

رجوی پایگاه رهبری و هدایت سازمان را پاریس قرار داد. مریم قجرعضدانلو در آغاز به اصطلاح «انقلاب ایدئولوژیک» در ۱۹ اسفند ۱۳۶۳ به قصد ازدواج با مسعود رجوی از مهدی ابریشمچی جدا شد. مریم و مسعود در ۳۰ خرداد ۱۳۶۴ با هم ازدواج نمودند، تا انحطاط ایدئولوژیک به اوج برسد. در ۱۷ خرداد ۱۳۶۵ رجوی از فرانسه اخراج شد و به آغوش دولت بعث عراق و دشمن ملت و مردم ایران پناه برد و در ۲۵ خرداد به دیدار سیدالرئیس (صدام حسین) شتافت تا سرسپردگی خود را کامل کند.

[ شهید شریف واقعی ]

پس از جنگ اول خلیج فارس نیروهای تحت امر رجوی به نیروهای سرکوبگر حزب بعث تبدیل شدند و قیام مردم جنوب و کردستان عراق را سرکوب کردند. پس از جنگ دوم خلیج فارس نیز سازمان تحت رهبری رجوی بعد از مدتی بلا تکلیفی به همکاری با اشغالگران عراق و آمریکا پرداخته و در عملیات جاسوسی و خرابکاری علیه ایران شرکت نمود.

لطف‌الله میثمی از اعضای قدیمی و رده بالای سازمان مجاهدین خلق، خصایل مسعود رجوی را در دهه چهل و پنجاه چنین برشمرده است:

«پای ثابت خانه بلوار الیزابت (بلوار کشاورز - خانه‌ای که جلسات مؤسسين سازمان در آن برگزار می‌شد) مسعود رجوی بود. من از روز اول جذب او شدم. خیلی خوش خنده، خوش اخلاق، خوش قریحه و خوش بیان بود و ذهن فعالی داشت. مدتی که گذشت، خصوصیات دیگری هم از او دیدم. مثلاً خوردن بی‌رویه، ... برای مسعود رشد خودش مطرح بود. هر جا به بن‌بست می‌رسید، به حالت فکری و موقعیت دیگران کاری نداشت! بلافاصله سؤالش را مطرح می‌کرد، در این زمینه پررو و جسور بود. یکی از دلایل رشد سریع او، جسارتش بود... یک وجه شخصیت مسعود، غرور او بود، ولی وجه دیگر آن خودکم‌بینی بود. وقتی او مجبور می‌شد که غرورش را بشکند، به دنده دیگری می‌افتاد؛ گریه، مظلومیت و خودکم‌بینی... نظیر وقتی که در زندان قصر در سال ۱۳۵۱ در انتخابات رأی نیاورد و احساس کرد جو اکثریت علیه اوست، آن وقت تا اندازه‌ای رویه‌اش را تصحیح کرد، ولی پس از آن باز به همان روحیه اولش بازگشت.»